



صفای دل

بامقدمہ: نئے از:

عبدالرفع حقیقت (رفع)

محمد حرمشای - دکتر محسن فرشاد یکتا

دستخطی از شاعر

حسن کبیری مرزناک

تہران ۱۳۷۶



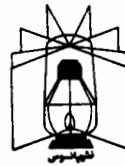
خون در دل و از چشم، همی اشک فشانندیم
در تغزیت عشق، بسی مرثیه خوانندیم
یاران به سلامی دل ما شاد نکردند
ما دلشدگان غیر وفا نامه نخوانندیم

۴-۰-۹۰۴۲۵-۹۶۴ شابک

ISBN 964 - 90425 - 0 - 4

قیمت ۳۷۰۰ ریال

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



انتشارات پانوس : بلوار میرداماد غربی شماره ۲۰۸ طبقه سوم غربی تلفن ۸۷۸۵۰۰۶ و ۸۷۸۵۰۰۸

صفای دل

اکبری مرزناک، حسن

چاپ اول: ۱۳۷۵

تیراژ: ۲۰۰۰

حروفچینی: توکلی، ۶۷۲۲۲۶

لیتوگرافی: امیراسکندر ۸۸۰۱۲۳۴

چاپ: کا ج

ISBN 964 - 90425 - 0 - 4 شابک ۹۶۴-۹۰۴۲۵-۰-۴

هدیه لیتوگرافی مهران و شرکت ایران شمسه
تلفن ایران شمسه
۶۷۲۶۴۴۵ - ۶۷۲۶۰۴۵ - ۶۷۲۶۸۸۱
تلفن لیتوگرافی مهران
۸۸۰۳۸۳۳ - ۸۸۰۳۸۳۲ - ۸۸۰۸۰۱۶

صفای دل



با مقدمه‌هایی از:

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

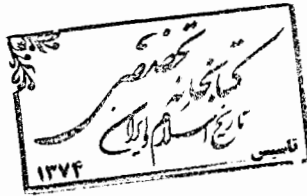
محمد خرمشاهی - دکتر محسن فرشاد یکتا

و

سخنی از شاعر

حسن اکبری مرزناک

تهران، ۱۳۷۵



فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۲ تا ۵	به نام او
	مقدمه دانشمند و محقق محترم عبدالرفیع
	حقیقت (رفیع)
۱۳ تا ۱۹	کنون گاه پرواز انسان است
	به سوی نور
۲۰ تا ۲۲	سیری کوتاه در صفای دل
۲۳ تا ۲۷	یا هو
۲۹ تا ۳۵	الهی
۳۸ تا ۵۱	صفای دل
۵۳ تا ۵۴	جنون عشق
۵۶ تا ۵۷	به یاد تو
۵۹ تا ۶۰	چه کنم؟
۶۲ تا ۶۳	جز عشق تو
۶۵ تا ۶۶	پرتو «الآ»
۶۸ تا ۶۹	آشفشان دل

۷۲ تا ۷۱	این دل بی نصیب
۷۴ تا ۷۳	لیلای وحدت
۷۶ تا ۷۵	عشق تو
۷۹ تا ۷۸	سیمرغ قاف یقین
۸۳ تا ۸۱	جلوه حق
۸۷ تا ۸۵	تو فاطمه‌ای
۹۰ تا ۸۸	به «حافظ»
۹۴ تا ۹۲	کان سخا علی
۹۵	کاخ قدرت
۹۷ تا ۹۶	دلِ آزرده
۹۸	عزت نفس
۹۹	افتراء
۱۱۰ تا ۱۱۰	تنگ تکاب
۱۱۸ تا ۱۱۱	علی (ع) بزرگمرد راستین
	چند رباعی و مفردات

به نام او

چو به نام خوانم او را به حدود آرم او را
به حدود در نیاید به فراز درنگنجد
همه اسمها شنیدم همه رسمها بدیدم
عجب اینکه نام جانان به طراز درنگنجد

یکی از ویژگیهای فاخر شعر پارسی چاشنی معنوی عرفان
و بیان وسعت اندیشه عارفانه ایرانی است که حاوی رمز و راز
بی انتهای عالم هستی و بیان کننده مراحل مختلف تکوین و
تکامل و تقابل زندگی و تسلسل اجزاء مادی و علو انوار غیرقابل
تسخیر معنوی است که شاعران عارف ایرانی در به تصویر کشیدن
آن از دیگر متفکران آگاه بشری موفق تر بوده اند.

درباره پیشینه اشعار عرفانی در تاریخ عرفان ایرانی
نوشته های مختلفی هست. رضا قلی خان هدایت پژوهشگر قرن

سیزدهم هجری سابقهٔ سرودن شعر عرفانی را به شقیق بلخی و بایزید بسطامی عارفان قرن دوم و سوم هجری رسانده و اشعاری را نیز به آنان نسبت داده است.

ولی طبق تحقیقات نگارنده (رفیع) در کتاب سلطان العارفین بایزید بسطامی و تاریخ عرفان و عارفان ایرانی این انتساب با در نظر گرفتن زمان انتشار نخستین شعر فارسی درست نیست.

با در نظر گرفتن اوضاع فکری و شواهد شعری در واقع از نیمه دوم قرن چهارم هجری بود که فکر صوفیانه در محیط عامهٔ ایرانی ریشه دواند و در حیات معنوی ایرانیان نفوذ پیدا کرد. بدین تحقیق می‌توان این تاریخ را مبدأ واقعی شعر عرفانی قرار داد به‌ظهور شیخ ابوسعید فضل‌الله ابوالخیر (متوفی سال ۴۴۰ هجری) اندیشهٔ شاعرانهٔ عرفان ایرانی کاملاً شکفته شد. وی نه تنها استاد دیرین شعر عارفانه بشمار است بلکه صرف نظر از رزذکی و معاصرینش می‌توان او را از مبتکرین رباعی که زائیدهٔ طبع ایرانی است دانست (هرچند برخی از محققان انتساب سرودن شعر را به ابوسعید ابوالخیر رد می‌کنند) ابتکار این نوع شعر از دو لحاظ است:

یکی آنکه وی نخستین شاعر است که شعر خود را منحصرأ به شکل رباعی سرود.

دوم اینکه رباعی را برخلاف اسلاف خود نقشی از نوزد که آن نقش جاودانه باقی ماند. یعنی آن را کانون اشتعال آتش عرفان وحدت وجود قرار داد.

و این نوع شعر از آن زمان تصورات رنگین عقیده به خدا در همه چیز بوده است. و این کار جز از عهده عارفی توانا همانند ابوسعید ابوالخیر بر نمی آمد و همین امر مؤید آن است که نخستین رباعی های عارفانه زبان فارسی از اندیشه این عارف ژرف اندیش تراوش کرده است.

در قرن پنجم هجری خواجه عبدالله انصاری شاگرد ممتاز شیخ ابوالحسن خرقانی که آثار او قسمتی به نثر مسجع و قسمتی به نثر مخلوط با غزل و رباعی تحریر یافته، بیشتر از دیگران به اتحاد تدریجی شعر صوفیانه و پندیات زبان فارسی خدمت کرد، و در حقیقت راه را برای سنائی غزنوی باز نمود.

مهمترین قدم شعر عرفانی توسط حکیم سنائی شاعر بزرگ قرن ششم هجری برداشته شد. وی در سلک هفت منظومه عرفانی برای کلیه گویندگان عرفانی بعد از خود سرمشق کلاسیک به وجود آورد که معروفترین و مهمترین آنها همان *حديقة الحقيقة و شريعة الطريقة* نام دارد که در ضمن ده سرود تعالیمی از توحید، صفت عقل، فضیلت علم، ایمان و نفس کلی، عشق عرفانی، لزوم ترک دنیا، مذمت جاه جویان و زرطلبان و

نظایر اینها گاهی با اسلوب نظری و گاهی از طریق حکایات و شواهد عملی طرح می‌کند.

دیگر شاعران زبان فارسی که در ایجاد آثار عرفانی شهرت دارند، یکی مؤیدالدین نسفی سمرقندی از شاگردان سنائی صاحب مثنوی «تسیم‌الصبا» و «پهلوان‌نامه» و ابونصر احمد جامی معروف به زنده پیل و محی‌الدین عبدالقادر جیلانی مؤسس سلسلهٔ درویشان قادریه است.

از این مرحله به بعد دو نوع شعر یعنی عرفانی و پندیات یکی می‌گردد و ثمرات متعدد این اثر در نیمه دوم قرن ششم و قرن هفتم در دو صنف جلوه می‌کند که یکی بیشتر جنبه و نفحهٔ عرفانی دارد و دیگری خاصیت وعظ و نصیحت، اشعار فریدالدین محمد عطار نیشابوری و جلال‌الدین محمد بلخی مولوی از صنف اولی و اشعار سعدی از صنف دوم است.

عطار نیشابوری از عنفوان شباب حتی گویا قبل از آنکه شغل خود (عطاری = داروسازی) را ترک کند و قلندری پیشه سازد به شعر عرفانی گروید، با اکثر شیوخ متصوفه شخصاً معارفه پیدا کرد و به واسطهٔ معاشرت و مطالعهٔ نوشته‌های آنان، خود را به عروج مرحلهٔ عرفان مهیا ساخت. البته وی به قول یکی از معاصرین جوانش به سرعت شاهین و به آسانی مانند خلف بزرگش جلال‌الدین بلخی (مولوی) به اوج خانقاه عرفان پرواز

نکرد بلکه به تدریج و در سایهٔ زحمات خستگی‌ناپذیر و مبارزه با موانع جانکاه ارتقاء جست و این راه دشوار را تا به فراز طی کرد تا جایی که مولوی دربارهٔ او گفته است:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او

ما در پی سنائی و عطار آمدیم

جلال‌الدین بلخی (مولوی) شاعر بزرگ زبان پارسی که با آثار او عرفان ایرانی به عالی‌ترین مراحل تکامل خود نائل شده است در پنج سالگی درحالی‌که همراه پدر خود از مشرق ایران به مغرب ایران و ظاهراً به منظور سفر مکه از نیشابور می‌گذشت مورد توجه و محبت عطار نیشابوری واقع گردید. به‌طوری‌که می‌دانیم مولوی سرانجام در قونیّهٔ روم (ترکیهٔ حالیه) مستقر گردید و دیوان‌کبیر شمس تبریزی و مثنوی او که در همین شهر به سرودن آن پرداخت شهرت جهانی یافت و بزرگترین شاعر عرفان مشرق زمین و درعین‌حال بزرگترین سخن‌پرداز وحدت وجودی تمام اعصار گشت.

اگر بخواهیم کلیهٔ انشعابات شعر عارفانه را از زمان جلال‌الدین محمد مولوی مشهور به مُلّای روم شرح دهیم و همهٔ آنهایی را که برای متبعین سودمند آید به شمار آوریم مجلاتی درخور توجه خواهد شد در اینجا فقط به ذکر اسامی

برگزیدگان آنها می‌پردازیم:

فخرالدین عراقی همدانی (متوفی سال ۶۸۸ هجری)،
میرحسینی سعادت هروی (متوفی سال ۷۱۸ هجری)، صاحب
زادالمسافرین و کنزالرموز، شیخ محمود شبستری (متوفی سال
۷۲۰ هجری)، صاحب گلشن راز یکی از موجزترین و پرمغزترین
و مطبوع‌ترین منظومه‌های عرفانی زبان پارسی، اوحدالدین
مراغه‌ای صاحب جام جم (متوفی سال ۷۳۸ هجری)، عمادالدین
فقیه کرمانی (متوفی سال ۷۳۳ هجری)، شیخ علاءالدوله سمنانی
عارف بزرگ قرن هفتم و هشتم هجری (متوفی سال ۷۳۶
هجری)، خواجوی کرمانی (متوفی سال ۷۶۳ هجری)، حافظ
شیرازی (متوفی سال ۷۹۱ هجری)، شمس‌الدین محمد معزلی
(متوفی سال ۸۰۹ هجری)، شاه نعمت‌الله ولی کرمانی (متوفی
سال ۸۳۴ هجری)، معین‌الدین علی قاسم انوار صاحب
محبت‌نامه صاحب‌دلان و چهار مثنوی دیگر که در غزلسرایی نیز
معروف است، شاه داعی شیرازی (متوفی سال ۸۶۹ هجری)،
نورالدین عبدالرحمن جامی (متوفی سال ۸۹۸ هجری) و در قرون
اخیر فروغی بسطامی واپسین غزلسرای ناب عرفانی (متوفی
سال ۱۲۷۴ هجری قمری) و حاجی میرزا حسن اصفهانی
(صفی‌علیشاه) (متوفی سال ۱۳۱۶ هجری قمری)، در درجه اول
اهمیت قرار دارند.

البته در این میان در طی قرن‌ها هزاران شاعر عارف مسلک که پیرو شیوهٔ دل‌نشین عرفان ایرانی بوده‌اند در نظم و نثر دارای آثار ارزنده‌ای می‌باشند که شرح آنها در ایجاد تاریخ نهضت‌های فکری ایرانیان از کهن‌ترین زمان تاریخی تا پایان دورهٔ قاجاریه و تاریخ عرفان و عارفان ایرانی از (بایزید بسطامی تا نورعلیشاه ثانی) آمده است. بدیهی است در حال حاضر نیز همین اندیشه در آثار شاعران و متفکران معاصر به چشم می‌خورد.

یکی از این سرایندگان که هیچگونه آشنایی با ایشان نداشته‌ام ولی از اوزالید کتاب اشعارش بدان پی برده‌ام، آقای حسن اکبری مرزناک است که در آثار منظوم او که هم اکنون مطالعه می‌فرمایید رگهٔ طلایی عرفان ایرانی متجلی است. به‌ویژه شوق و شور این شاعر در بیان اندیشه‌های ناب عرفانی و انتخاب واژه‌های مخصوص زمان، درخور توجه و تعمق است. تردیدی نیست همانطور که در کتاب پیام جهانی عرفان ایران یا تشریح ارزشهای معنوی فرهنگ ایرانی (که متن سخنرانی نگارنده در سال ۱۹۷۱ میلادی در دانشگاه‌های آمریکاست، نوشته‌ام) تنها عرفان مثبت و فعال یعنی عرفان مبارزه‌جو و ستم‌ستیز و مجهز به علوم و تکنولوژی پیشرفته (نه صوفی‌گری منفی که همراه با تخدیر و تحقیر و بی‌علاقگی به فعالیت و تکدی است) راهگشای انسانی سرگردان و بی‌پناه و درمانده و اسیر در چنبرهٔ اقتصاد

خشک و تکنولوژی جامد ماشینی است، و آخرین ملجأ و پناهگاه
ایدئولوژی انسان جستجوگر حقیقت جو در عصر حاضر می باشد.
بدین لحاظ مجامع خیرخواه بین المللی به منظور رهایی بشر از
ورطه هولناک اجتماعی فعلی باید با استفاده از این حربه مؤثر و
جاذب، فعالیت گسترده ای آغاز کنند تا افق روشن وحدت گرایی
عالمانه یعنی (عرفان علمی) که سعادت روح و جسم بشر را به
همراه خواهد داشت آشکار گردد. به امید روزی که این آرمان
جهانی تحقق یابد.

گر قدم در عالم عرفان گذاری بی گمان

می شوی از جان مرید مکتب والای ما

عبدالرفیع حقیقت (رفیع)

تهران - ونک، به تاریخ هفتم خرداد سال ۱۳۷۳ خورشیدی

کنون گاه پروازِ انسان است به سوی نور

اکنون عصر ماوراء اتم، عصر کوانتوم، و دوران ابرریسمان‌ها و ابرعقل‌ها و عصر فضا و ابرمردان علم و اندیشه و زمان آگاهی بی‌پایان نسبت به هستی و درنوردیدن همهٔ کیهان است. کنون گاه شکافتن قلب هر اتم و به مصداق بیت معروف هاتف، دیدن آفتاب است در میان هر ذره به عیان، به واقع و با همه وجود.

زمان باورهای بزرگ علمی، دورهٔ تکامل بی‌انتهای بشر به سوی نور و عصر دست‌یابی به منطق مکاشفه و دورهٔ ارغنون سوم و جهش به سوی ارغنون‌های بی‌شمار و بی‌مانند، و عهد پرواز انسان به کهکشان‌های دور و زمان باخبری از همهٔ پدیده‌های نو و شناخت انسان از هرچه که هست و هرچه که خواهد بود، و سرانجام یافتن معرفتی بر خود و بر اعماق خود. اینست پیام و

رسالت بزرگ زندگی نوع بشر. تا بدانجا پیش می‌رود که دست یازد به قله‌های شعور، و کمال و بهشت جاویدان.

اکنون دور شکوفایی استعدادها و هنگام پرواز روح به اوج آسمان‌ها و روزگار شناخت ابعاد ناشناخته و بُعدهای اثیری، نوری، عقلی و روحی است.

عصر اتحاد ماده و انرژی، پدیده و معنی، و یگانگی روح و ماده و سرانجام وحدت انسان با خویشتن خویش، و فنای در هستی هست، و باقی در خدای خویش است.

دیر زمانی است که انسان به جاودانگی می‌اندیشد، کنون روز دیدار او با سرنوشت ابدیش یعنی جاودانگی است، و دوران حرکت او در فضا به شکل موج، دیدن و شنیدن ندیده‌ها و نشنیده‌ها و آغاز جهش او به سوی نور، به وراء نور، و شروع پریدنش به لامکان و لا زمان و به عهد فرو ریختن دیوارهای کیهان و زمان نفوذ او به مکانی است که نور از رفتنش سرباز می‌زند و سر به دیوار کیهان می‌کوبد و شرمسار برمی‌گردد. حالا وقت گذر از دیوارهای ابدیت، و درک جهان‌های موازی و حضور در کالبدهای الکترونی چند بُعدی، و استقرار در عالم ائونی است. این عصر عظیم حیات انسان است، و باز شدن دریچه‌های دل انسان به سوی آسمان و معناست. اینست شکوه ابدی زندگی انسان.

هنر و عرفان، دو گوهر تابناک آگاهی، تفکر، تعقل و خداجویی انسان در همه اعصار و قرون به پرواز و جهش وی به سوی تعالی و ترقی، مدد بسیار رسانده‌اند. هنر، حجاب میان هنرمند و خویشتن خویش را برداشته و عرفان حجاب میان او و آفریدگارش را..

هنر و عرفان هر دو بی‌واسطه به چیزی می‌رسند: هنر از من به من، یا از من به آگاهی من، و عرفان از من به بیرون از من یا از من به روح مطلق هستی یعنی خدای من. اما سرانجام می‌بینیم که من و او یا درون من و بیرون من یکی می‌شوند، و روح من به روح مطلق هستی پیوند می‌خورد و من در یک اتحاد معنی در نفس مطلق هستی ذهول می‌یابم. آنگاه هنر عین عرفان و عرفان عین هنر می‌شود. و کمال انسان در اتحاد این دو است. اقیانوس بی‌کران ادب و عرفان ایران جلوه‌های بی‌شمار فرهنگ سرزمین آریایی و اهورایی ماست.

مولانا، سعدی و حافظ، عطار و هاتف اصفهانی، و شیخ شبستری و دیگر بزرگان ادب و عرفان این مرز و بوم چنان هنر و معرفت رازآمیز و سری را به هم می‌آمیزند که انسان لامحاله به عالم علوی عروج می‌کند و از خود جدا شده و دل از خاکدان تهی از معنی می‌کند، تا در سکری از معنی. به ابدیتی نامتناهی، و کمالی بی‌پایان دست یازد. این یکی از بزرگترین هدفهای زندگی بشر

خاکی است.

علم و تکنولوژی وسیله‌ایست برای گسترش هوش و نیروی خلاق انسان. ملتهایی که با این دو خود را مجهز نکنند، باید با تمدن وداع کرده و به زندگی غارنشینی و توحش برگردند. بنابراین علم، به مفهوم علم مادی و طبیعی و تکنولوژی، ضروری انسان امروز است. به ویژه برای کشورهای نظیر ایران نه تنها لازم بل حیاتی است. نسل فردای ایران ما باید به سلاح دانش و تکنولوژی پیشرفته مجهز شود، ورنه آنچه به عنوان ذخایر دارد باید در طبق اخلاص بگذارد تا مایحتاج خود را از خارج وارد کند. اما اگر نسلی دانشمند، متفکر و اندیشمند و توانا از لحاظ علمی تربیت کند، و به تکنولوژی پیشرفته دست یازد، آنگاه همچون ملل پیشرفته صنعتی، اراده، قوانین، زبان، فرهنگ، الگوهای رفتاری و ساختارهای فکری و نظامی-اجتماعی خود را به دیگر ملل صادر خواهد کرد. این ضرورتی است که در آن هیچ شکی نمی‌توان کرد، اما زندگی، هدف، و آینده انسان بدون هنر، عرفان، عشق، تعالی و معنویت خداگونه، یک زندگی ماشینی، توأم با قساوت، بی‌رحمی و سنگدلی خواهد بود. در چنین اجتماعی، به تعبیر مارکوزه، بشر به انسانی یک بعدی تبدیل خواهد شد که هدفی جز ارضای تمایلات حیوانی خود ندارد. تولید برای مصرف هرچه بیشتر و بهره‌کشی از انسان به منظور سیر کردن هرچه

بیشتر شکم خود و سیر کردن نیازهای سیری ناپذیر خود خواهد بود. این چنین جامعه‌ای انسان را چون روبات بار می‌آورد که عشق و ابدیت و جلال و شکوه زندگی بشر، و عرفان و هنر، رستگاری و پرواز به سوی نور برای او کوچکترین معنایی ندارد. آنگاه زندگی سراسر غم‌آلود و دردناک و پوچ جلوه می‌کند که هر موجودی قصد امحاء آن را خواهد داشت.

پس چه زیباست که ملت ما، و نسل‌های آینده مرز وبوم ما، در کنار علم آموختن و استقبال از تکنولوژی به عرفان و هنر، خودسازی و خودشناسی و لاجرم خداشناسی بپردازند تا تمدن انسان به معنی واقعی رشدی برونی و درونی باهم داشته باشد. شعر و ادبیات ایران زمین، والاترین وسیله بیان احساس درونی مردم آن بوده است، و به قول گوته، شاعر بزرگ آلمان و ستایشگر حافظ، زبان یک ملت روح اوست. باید گفت ادب و شعر سرزمین ما نیز روح ملت ماست که این چنین لطیف، متعالی و آسمانی است. بیان احساس درونی به شعر قدیمی‌ترین هنر ایران بوده است که برخی نویسندگان آن را به هشت هزار سال می‌رسانند.^(۱) چه زیباست که از هزاران سال پیش تاکنون زبان و

۱. مراجعه شود به: دکتر رکن‌الدین همایونفرخ، تاریخ هشت هزار سال شعر ایرانی.

شعر پارسی پا بر جا مانده و ایرانی فلسفهٔ درون را به زیور شعر می‌آراید و آن را بیان می‌کند.

شاعر و عارف ایرانی با دلش رازها و رمزها دارد. دل به معنی روح و روان، جان و ضمیر مکتوم انسان یعنی بعدی که همیشه با ما، از ما و مسلط بر ما است. اما ما نه آن را می‌بینیم و نه قدرش را می‌دانیم.

دل در ادبیات ایران موضوع اشعار، گفتار و نوشته‌های بسیاری بوده است که از حوصلهٔ این مقال خارج است، اما شاعری شوریده دل و دلشدهٔ دیگری با نام حسن اکبری مرزناک، صفای دلش را به زیور ابیات زیبایی، آنهم مولوی وار آراسته است. به مصداق سخنی کز دل برآید لاجرم بر دل نشیند، کلامش، سخنش و شعرش همچون ترنم باران در صبح بهاری بر جان و دل آدم می‌نشیند. و به زندگی انسان خواب‌زده، روبات شکل، و غمزده از هستی بی‌حاصل و دردآلود خود که به واقع شرک آلوده است، رنگی دیگر و شور و معنایی دیگر می‌دهد.

آنجا که می‌سراید:

دستی بیفشان ساقیا، امشب می‌نابم بده

از خویش کن بیگانه‌ام، زان آتشین آیم بده

از خود مرا بیگانه کن، دُردی کش میخانه کن

از جام دُردِ درد او، هر لحظه خونابم بده

انسان رنگ اشعار مولانا، حافظ، وحشی بافقی و عراقی را می‌بیند. قوی، زیبا، منسجم و شعری ناب است. هنر و به ویژه ادبیات، نه تنها باید متعهد، و بیانگر روح زمانی خود باشد، بلکه باید ترجمان حالات درونی هنرمند و فریاد روان او باشد. اگر شعله می‌کشد، شعرش باید انسان را بسوزاند، و اگر عصیان می‌کند باید، انسان را ناگهان همچون شعر رودکی که سلطان را زجا کند، انسان را ازجا بکند، به عصیانش وادارد، و حیات او را چنانکه شایسته اوست بسازد.

امید است که صفای دل شاعر خوش قریحه آقای حسن اکبری به خلق آثار بیشتر و ارزنده‌تری بینجامد که قطعاً چنین خواهد شد. در پایان از خداوند بزرگ آرزوی توفیق برای این شاعر، نویسنده و مترجم زبردست را دارد. باشد تا نسل‌های ما همواره شاهد خلق آثار روزافزون هنرمندان و متفکرین این مملکت باشد.

دکتر محسن فرشاد

۳ مرداد ۱۳۷۳ - تهران

سیری کوتاه "صفی دل"

با کمال تقصیر در روزی که شکر و حمد از دست محمدی دست سیر شد از ریختن و بهمان از دست نهاده
 نیز مثل خوشی دیگر بنام "صفی دل" در دست سیر پروردگار از فصل اول "دقی علی خردی" به نام
 که حاصل مکر و زشتی و طبع را در شکر تجربه و با چشمان دقای حسین اکبر، بعد از آن که در پیشتر در مجموعه سیر
 و در صفی دل از با شکی که در دست است از با وجود خولام در خشتی که خضر از انجم کلام و بر خود در از
 شکر و سلامت از با حفظ شکر ایله و کمال شکر از شکر لطف شایسته که در میان کبر و در از با شکر است چشم
 تا در مرا شکر و شکر است چرا که در از دانه می در شکر و خور و شکر است تعداد و استحقاق این شکر و گرامی از می پذیرد و شنید
 چو بسیارند در پیش شکر و شکر است در شکر است چو پیش زمان به شکر است نه خفا و کین در پیش شکر است در
 جان معنی شکر است و از شکر است هرگز از قبول و قبول و شکر است و غیر از در چون ^{الکبری} شکر است و در از صبح در
 با هر از شکر است در شکر است ماند و از شکر است باید و شکر است و شکر است و شکر است : به هر که سرور و از شکر است
 و در از صبح در عمو از دل بر شکر است و در شکر است و چو شکر است "صفی دل" و با کلی غیر از شکر است و شکر است
 "صفی دل" را در صفی دل و شکر است : ما از نظر از شکر است و شکر است و شکر است و شکر است و شکر است
 و در از شکر است و از دانه که خداوند بهر آن و در از شکر است و شکر است و شکر است و شکر است و شکر است
 و به هر که نه به شکر است و در از شکر است و شکر است و شکر است و شکر است و شکر است :

تهران مرداد ۱۳۷۲ محمد خورشیدی

سیری کوتاه «در صفای دل»

با گذشت هفتصد سال از روزی که گلی خوشبو در حمام از دست محبوبی به دست سعدی شیراز رسید و هنوز همه جا سخن از آن است در هفته گذشته نیز گل خوشبوی دیگری به نام «صفای دل» و به دست دوستی هنرپرور و اهل فضل و ادب «آقای علی خسروی» به دستم رسید که حاصل فکر و اندیشه و طبع روان شاعر باتجربه و با احساس (آقای حسن اکبری) بود که با دقت و تأمل هرچه بیشتر در آن مجموعه سیر کردم و هر صفحه از صفحات آن را با اشتیاق مطالعه و هر بیت از ابیات آن را با حوصله خواندم که نهایتاً صرف نظر از انسجام کلام و برخورداری از سلاست شعر و سلامت اوزان و حفظ شرایط و قواعد کامل شعری از حیث لطافت، شیوایی و مضامین بکر که در لابلای ابیات به چشم می خورد تا حدی مرا شگفت زده ساخت چرا که تا آن روز نامی و اثری فراخور لیاقت و استعداد و استحقاق این شاعر گرامی از وی ندیده و نشنیده بودم.

... چه بسیارند مدعیان شعر و شاعری که به کرات سروده شان به چاپ رسیده و نامشان بر سر زبانها افتاده لیکن در میان اساتید سخن و اهل فن جایی و مقامی نداشته و آثارشان نیز هرگز از اقبال و اعتبار نصیب و بهره نداشته و به عکس افرادی چون اکبری فروتن و متواضع و بی ادعا با همه استعداد و ذوق کافی در جامعه ما ناشناخته مانده و آن طور که باید و شاید تجلیل و تشویق

از آنان به عمل نیامده است: به هر حال سروده‌های این شاعر والا طبع که عموماً از دل برخاسته لاجرم بر دل می‌نشیند و چون از «صفای دل» و پاکی ضمیر الهام گرفته است مجموعه «صفای دل» را صفا و رونق خاصی بخشیده است: ما انتظار آثار بیشتر و آثار و اشعار باز هم بهتر از این سراینده عزیز و گرامی را داشته و از درگاه خداوند مهربان و قادرمنان برایش سعادت و سلامت و موفقیت و پیشرفت فراوان آرزو مندیم و به همه نکته سنجان و سخن شناسان و دوستداران شعر و ادب مطالعه صفای دل را صمیمانه توصیه می‌کنیم.

تهران، مرداد ماه ۱۳۷۳

محمد خرمشاهی

جوهر هستی جان، عشق دل افروز علی است
موجد هر دو جهان، رایت جانسوز علی است

یاهو...

سخن از عظمت و صفا و پاکی و وفا و اخلاص بی‌ریب و
ریای سرور آزادگان جهان، مولای پرهیزکاران، یگانه‌ی زمان، وحید
دوران، مروارید بحر ایمان، نمایانگر عظمت و قدرت بی‌کران حق،
اسوه‌ی حضرت رحمان، اسطوره‌ی حق و حقیقت، معنای راستین
دانش و تقوا و فضیلت، دشمن کژ اندیشان و ریاکاران، خصم
بی‌امان زرپرستان و هواپرستان، دوست راستین و وفادار
ستم‌دیدگان، یاور مهربان پاکدلان و خداپرستان، الگوی قدرت
باریتعالی، اسطوره‌ی راستین ایمان و بقا، تبلور همه‌ی نیکیها و

فضیلتها، یعنی علی علیه السلام - مولای خلقان - نه کاری است ساده و آسان و یا در حد امکان، بلکه خطری است بزرگ و اقدامی است سترگ، که هرکس را یارای آن نیست و کسی جرأت خطر کردن ندارد؛ چه، وارد شدن در این بحر بی کران و بیان عظمت چنان دُرْدانه‌ای جاودان و اکسیر جاودانگی و رازبقای الهی، آگاهی و دانشی به بیکرانگی کهکشانها و ژرفای اقیانوسها می‌خواهد، حاشا وکلاً که حقیر را چنین ادعایی باشد، اما درد عشق چیزی دیگر است و سوز دل را سرپوش نهادن بی حاصل.

عشق و علاقه به مولای جوانمردان، عشق به همهٔ پاکیها، شجاعتها، شهامتها، مهربانی‌ها، حق طلبی‌ها، حقیقت‌جوییها، گذشته‌ها، سخاوته‌ها، رشادته‌ها، بی‌نیازیها، سرافرازیها و نیکی‌هاست. شاید به مصداق این بیان که: «هرکس خواستار آن چیزی است که ندارد»، این شور و شوق همیشه در حال فزونی است و علاقه و عشق، هیجان ایجاد می‌کند و ناآرامی می‌آفریند و در آن حالات شور و هیجان و یا شاید در آن حالت غلیان شور و عشق - اگر ارادهٔ الهی این لطف را نصیب گرداند - حرکتی ایجاد می‌شود و نتیجه آن، در قالب سخنی نه درخور و شایسته، ظهور و بروز می‌یابد.

از دوران کودکی تا امروز، آنکه همیشه ورد زبان بوده و یاد آن اعمال اسطوره‌ای که واقعاً در تاریخ، صورت حقیقت به خود

گرفته و فریندگی و جلای آن، چشمان جهانیان را نیز خیره کرده و موجب هیجان روح و نشاط ضمیر، می شد و می شود و شاید نیز همان است که ریسمان حیات به شمار می آید و سبب امید و دل بستگی به هستی می شود، همان نام علی (ع) و اعمال و کردار علی، عشق و صفای علی و پایداری و پایمردی و وفای علی است به ایمان و اعتقادش، به راه و آرمانش و به فرمان خدایش، این همان چیزی است که ناامیدی را به امید و یأس را به آرزو برمی گرداند و دل افسرده را آرامش می بخشد و آینده را امیدبخش و قابل تحمل می سازد.

چگونه می توان بی تفاوت ماند، در برابر اراده مردی که همه چیز این جهان برایش آماده بود و توانایی تسلط بر آن نیز در حد تبلور آن، برایش فراهم بود، اما برای حفظ وحدت، دندان بر جگر گذاشت، پس از آن نیز در فاصله ای کمتر از سیزده سال، حکومت دنیایی گسترده را بر او عرضه کردند و با قاطعیت گفت: نه! و به آسانی بر آن پشت پا زد و با اراده ای ثابت، اعلام کرد: از سستی که اولین و راستین است حاضر به اندک گذشت، حتی در حد لفظ و بیان نیز نیست و خلاصه بیست و پنج سال، سکوت پر صلابت را تحمل کرد و خم به ابرو نیاورد و هیچگونه تزلزلی در ایمانش، اراده اش، عشقش، پایداری و خلاصه در صفا و پاکی و استواریش پدید نیامد. بلکه هر روز در مسیر ایمانش، پایدارتر و ثابت قدم تر و

استوارتر و پابرجا تر ماند و چون مجبور به تصدی حکومت جهانی شد، باز در جایی که سیاست‌بازیه‌ها و مداراها و برخی اهمال‌ها و تساهل‌های زودگذر می‌توانست، قدرت جهان را برای او و فرزندانش تثبیت کند، با همان صلابت در ایمان ایستاد و شرنگ شهادت را به شیرینی و حلاوت شربتی گوارا سرکشید و لحظه‌ای در کنار افراد ناپاک و جاه‌طلب و زورگو و زرپرست و فاسد و دنیادار و ریاکار و مردم‌فریب و دغل و دورو قرار نگرفت، بلکه چون خصمی بی‌امان با ریاکاران و ناپاکان و زورگویان و زراندوزان و زرپرستان و دغلبازان، جنگید و با جمله «فُزْتُ وَرَبَّ الْكَعْبَةِ» مشکل توانفرسای ایجاد عدالت را از سر گذراند.

این ایمان، این اراده، این صلابت و استواری، همان الگوها و اسوه‌هایی هستند که شور می‌آفرینند و شوق ایجاد می‌کنند و هستی را کد و مردابی را به زلالی شفاف و شاد، بدل می‌کنند و افسردگی و بی‌هدفی را از وجود می‌زدایند و ناامیدی و یأس را به امیدی سازنده بدل می‌کنند و آینده را از شور و شوق، لبریز می‌سازند و برکت زندگی مادی را به اقیانوس ژرف و مواج دنیای معنوی و عرفانی می‌پیوندانند و مرداب حیات مادی را به دریای پرخروش زندگی معنوی مبدل می‌سازند و هرگز اجازه نمی‌دهند که زندگی به آبی را کد و گندیده بدل شود و غنچه لبخند آن بمیرد... عشق به مولای متقیان و اعمال و رفتار الهی و آسمانی او،

از همان روزگار کودکی با سخنان دلنشین پدر مهربانم، ابراهیم اکبری مرزناک - که خدایش بیامرزد - بایان روشن و صدای گیرا و دلنشین او، در نهادم جایگزین شد، چنانکه از همان اوان تحصیل در دبیرستان نیز با وجود بی‌ذوقی، گاهگاهی بی‌اختیار مطالبی بر زبانم جاری می‌شد و هنوز هم... و اگر جایی برای نشستن و یا قلم و کاغذی برای نوشتن فراهم باشد، همان سخنان بی‌مقدار بر صفحه کاغذ نقش می‌بندد، اگرچه به راستی درخور عظمت مولی و بیانگر شأن والا و بی‌همتای او نیست، اما به هر حال این عادت است که نمی‌شود از آن گذشت و اعتراف می‌کنم که این عادت بیشتر مرا به سیر در زندگی مولای متقیان و ائمه و پیروان پاک نهاد او می‌کشاند، اگرچه مطالب دیگری نیز گفته شده و می‌شود... اما در این اواخر دوست عزیزم آقای علی خسروی از میان همان سیاه مشق‌ها، آنهایی را که در بیان عظمت مولا و خاندان نبوت بود به همراه یکی دو مطلب دیگر که خود به مناسبتی برگزیده‌اند و با بزرگواری و لطف خود مقدمات چاپ آن را فراهم کردند... اگرچه درخور مولا نبود، اما امید است که همت مولی آن را در چشم علاقه‌مندانش بیاراید و عشق و ایمان خوانندگان، ضعف تألیف را جبران کند.

بِمَنْهٍ وَكَرَمِهِ - بابل ۷۳/۳/۲ حسن اکبری مرزناک

الهی

الهی به پاکان خود باخته
به مردانگی بر بدان تاخته
الهی به آنها که دُردی کشاند
به می مست گردند و دم درکشند
الهی به آنان که هوهو زنند
ز عشقت شب و روز کوکو زنند
الهی به آن عارف باصفا
که خندد به دام فسون و ریا
به آن نیکمردان خودساخته
ز خود گم شده، دوست را یافته
به آنها که غرق می وحدت اند
نه آنها که بازیچه‌ی شهوت اند

دل و جان به راه تو بنهاده‌اند
 ترا دیده، خود را ز کف داده‌اند
 به زلف چلیپای تو ای عزیز
 نهادند چنگ و زخود درگریز
 به تکبیرگویان صحرای غم
 به پاکیزه‌خویان ملک عجم
 به دیوانگان زخود بی‌خبر
 ندارند آگاهی از پا و سر
 به آنها که خود را به می باختند
 نه آنها که دام ریا بافتند
 به آنها که از خویش بیریده‌اند
 صفا را ز هر چیز بگزیده‌اند
 به آنها که دل را صفا داده‌اند
 نه آنها که تن بر ریا داده‌اند
 به آنها که گویند «هو» دم به دم
 نترسند از سختی بیش و کم
 به آنها که درویش کوی تو اند
 گرفتار یک تار موی تو اند
 به آنها که پرورده‌ی محنت‌اند
 شب و روز در آتش حسرت‌اند

به مردی که پرورده‌ی آبروست
گرفتار شاید درنده خوست
به چشمان معصوم طفلی یتیم
نگاهش سراسر پر از ترس و بیم
به دل‌های بشکسته‌ی عارفان
به سوز دل نازک سالکان
به شرمی که در چشم زیبا بُود
به نازی که در قد رعنا بُود
به حجب دل‌انگیز آن دختری
که از شرم بنهاده پایین سری
به گلگونه‌ی عاشق پاکدل
تهی‌دست و در نزد یارش خجل
به دل شوره‌ی حاکم دادگر
که از رنج مردم به سوز جگر
به شاهی که از نیکمردان بود
به شاهی زهستی گریزان بود
شب و روز دربند بیچارگان
همه شب به سودای درماندگان
به درد دل بیگانه‌ی نزار
که در بند شاید افتاده خوار

به خون دل مادری مهربان
 زداغ غم نوجوان در فغان
 به آن بی‌گناه به زندان اسیر
 به تزویر نامردمان دستگیر
 به زندانی بی‌گناه و فگار
 که در دام اهریمنان، مانده زار
 به شیران شبهای پر ترس و بیم
 به جان پاسدار از صغیر و یتیم
 به دلدادهای ناامید و فقیر
 جوانی که از زندگی گشته سیر
 به شور دل شاعری پرخروش
 به فرمان حق، داده هر لحظه گوش
 به فریاد جانسوز آن ملتی
 که در دام ظلم‌اند و شر و بدی
 به آن دُرّ یکتای جام الست
 همانکو سر مشرکین کرده پست
 به مولای خلقان به شاه نجف
 همان بحر حق را یگانه صدف
 به هوهو زن لجه‌ی کبریا
 که شد مایه‌ای بهر کان صفا

به آنها که اهل صفا گشته‌اند
 نه آنها که غرق ریا گشته‌اند
 به آزادمـردان وارسته‌ای
 به پاکیزه خویان دلخسته‌ای
 که در دام تزویر وامانده‌اند
 گرفتار بند ریا مانده‌اند
 که جانم زبار غم آزاد کن
 به یک جرعه قلب مرا شاد کن
 به یک جرعه می، جان من تازه کن
 دل از بدسگالان، شده بحر خون
 از آن باده‌ی بیغش و باصفا
 مصفا زآلایش ماسوی
 نصیبی بر این جان پر درد ده
 می معرفت بر دل سرد ده
 خدا را به آن خوشه چینان عشق
 به جام صبح شکرخوان عشق
 به آنها که دارایی و جان خویش
 نهادند در راه ایمان خویش
 به آنها که سرمست عشق‌اند و شور
 نه آنها که بستند بند غرور

به آنها که هستی زکف داده‌اند
 نه آنها که دین بر تحف داده‌اند
 به آنها که در دین خطر دیده‌اند
 نه آنها که از دین ثمر چیده‌اند
 به یک جرعه از جام وحدت مرا
 بمیران به حق شه «إِنَّمَا»
 به می روح و جان مرا زنده کن
 دلم را زعشق خود آکنده کن
 رسان دست امیدوار مرا
 به دامن خورشید بحر ولا
 علی، دُرِ یکتای دنیای عشق
 مصفاترین آب دریای عشق
 علی، مست خمخانه‌ی سرمدی
 نگهدارِ برحقِ دینِ نبی
 «سَقَى رَبُّهُمْ» گفت بهرش خدا
 نشیمن‌گهش ذروه‌ی کبریا
 گناه اب و امّ و استاد من
 بیخشای ای قادر ذوالمنن
 خطای عموهایم ای بی‌نظیر
 به خون شهیدان به کیفر مگیر

به دریای رحمت، جواری بده
دل جمله‌شان را قراری بده
اگر غرق بحر گناه آمدند
به عشق علی، عذرخواه آمدند
به حق علی ولی، مرتضی
به حق حسن، جرعه‌نوش جفا
به آزادمرد جهان، شاه دین
حسین علی، مشعل راه دین
به یک جرعه جانم پر از نور کن
سراپای من آتش طور کن
ز دریای حسنت صفایی بده
به جان «اکبری» را دواپی بده

۷۲/۱۲/۲۵-بابل

عشق تو ای معنای دین، جام شرابی طاهر است
 جام می جاوید من، نام و نوایت ای علی!
 رند خرابات همه، تو ساغری و جام می
 مستان جام بادهات، پویان راهت ای علی!



دنیا طفیل عشق شد، آنگاه زایایی گرفت
 خلقت همان بازیچه‌ای از قدرت زایای عشق
 عشق است، می‌سازد «علی» عشق است می‌جوید «ولی»
 عشق است سلطان جهان، باقی سراب‌آسای عشق

بر دار عشق جاودان «انی انا الحق» خوش بود
 اسرار حق کردن عیان با کلک شکرخا قسم
 منصوروار از عشق حق، هوهو زدن، خوش آن دمی
 سر روی دار و جان به کف، حق جلوه گر هرجا قسم



دنیا نه جای وحشت و نی جای کین ورزیدن است
 دام ریا گر بگسلد، جای صفای دیده است

صفای دل

دستی بیفشان ساقیا، امشب می نابم بده
از خویش کن بیگانه‌ام، زان آتشین آبم بده
از «خود» مرا بیگانه کن، دُردی کش میخانه کن
از جام دُرد درد او، هر لحظه خونابم بده
ما را به حق دیوانه کن، دیوانه‌ی جانانه کن
یکدم بیفشان سنبلت، چون زلف خود تابم بده
آب حیاتم می‌چشان، از تهمت هستی بران
برگیر از من این منی، اندوه و غرقابم بده
یک قطره از بحر وجود، بر ما بنوشان و زجود
از «کُنْتُ کُنْزاً» یا ربا، جامی می نابم بده
برگیر از من این قفس، تنها تویی فریادرس
با می پرستان یار کن، بی خویش کن خوابم بده

بر «حَسْبُنَا اللهُ» یار کن، از این قفس بیزار کن
خُم می توحید کو؟ افسرده‌ام آبم بده
جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

دیشب به خوابم دیده‌ام، آن باده‌ی لایحتسب
گفتم دگر منعم مکن، این باده را ای محتسب!
هوهو برآمد هرطرف، آهو گرفت این گوشها
فریاد موهومی که تو، بیگانه‌ای، ای مغتضب!
اینجاست بزم عاشقان، جولانگه روشندان،
جای نکورویان حق، نی جای تو ای مضطرب!
پیری، مغی، آتش پرست، بینادلی مخمور و مست
گفتا نرانیدش به قهر، هرچند باشد مکتسب^(۱)
یک جرعه ایثارش کنید، تبار و بیماراش کنید
شاید فنا گردد به می، وز شعله گردد ملتهب
چون قطره‌ای بر لب رسید، هم درد شد هم شد طیب
زد شعله‌ها برجسم و جان، گردیده هستی منقلب

۱. مکتسب = اسم فاعل از باب افتعال به معنی کاسبکار و آدم معمولی.

هم سوخت ایمانم از آن، هم کفرو دین شد ناپدید
جانم سراسر شعله شد، امیدها شد منجذب
جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

یک باره دیدم صف به صف، اهل خرابات اند شاد
نی دین فروش زاهد و نی از ریا دارند یاد
مست اند از جام احد، گویند: «أُو أَذْنِي» زشوق
سرتا به پا اهل صفا، جز حق نمی آرند یاد
خُمها پر از می هر طرف، جام و صراحی کف به کف
زان باده‌ی صافی فقط، سرتا به پا دردند و داد
هر جرعه از آن باده خود، بحری است بی حد و کران
هر قطره کز آن می‌چشند «قَالُوا بَلَى» گویند شاد
از هر منی عاری شوند، پیر مغان را بنگرند
«إِنِّي أَنَا اللَّهُ» موج زن، پاک از منی گردد نهاد
یکسر صفا بینند و تام، پاک از منی گردند و نام
جز «قُلْ هُوَ اللَّهُ» هیچ نی، طوبی همی آید به یاد
دنیا و عقبی بگذرد، جان پاک از هستی شود
از دل برآید شعله‌ها، در سر بگردد اعتماد

جز «هو» نگنجد در نظر، از «لا» و «إِلَّا» نی خبر
در او فنا گردد منی، شوری برآید از نهاد
جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

سیمین‌تان پاکدل، با ساغر می آمدند
آن شاهدان می‌زده، خندان پیایی آمدند
زاهد به کام شعله‌ها، دیدم چو مار زشترو
مه پیکران ماه رخ، چون حلقه‌ی نی آمدند
مغیچگان خندان دولب، چون کبک کُهساران دوان
اهل ریا بشکسته دل، زنجیر در پی آمدند
جمعی به بربط ساززن، قومی قدح دردست وشاد
هم مطربان سیم‌بر، هم گلرخان هی آمدند
لاحول گویان دم به دم، جمع عظیم سالکان
هوهو زنان، شکرلبان، با جام پر می آمدند
دریا دلان حق‌طلب، از خود حجاب انداخته
از دُرد درد عشق او، پرشور و بی‌پی آمدند
شکرلبان سیم‌بر، مجمر به دست و پایکوب
لیک گویان طعنه‌زن، بر مسند گی آمدند

آوای شیرینی چو جان، از ان لبان لعلگون
گفتا لبی تر کن بین، حوران پری پی آمدند
بر لب چون آمد جرعه‌ای، پیچید ارکان فلک
آیات توحید خدا، رقصان پیایی آمدند
جوشید عشق ذات او، نی‌کفر و نی‌دین غیر او
کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

دیدم سحابی سیمگون، غرید و وازد یا علی!
آوای رعدی سهمگین، فریادها زد یا علی!
هم «هَلْ أَتَى» هم «إِنَّمَا...» یکباره ازهرگوشه‌ای
پیچید و شد نوری عجب، برقی به‌جا زد یا علی!
در نقطه‌ی پرگار حق، دور «الست» آمد پدید
محبوب خود شد راغب و یکجا صدا زد یا علی!
خورشید عین نقطه شد، کونین یکجا حلقه شد
انجم چو کوهی توده شد، یکسر صلا زد یا علی!
هم طالب و مطلوب حق، هم راغب و مجذوب دین
در ذات یکتا حل شده «قالوا بلی» زد یا علی!
میثم بریده دست و پا، بردار عشق آویخته
هم خون دست و پای او، هم دل، نوازد یا علی!

دیدم ابوذر شادمان، بر امّ ذر نجواکنان
 گفتا پیمبر در جنان، خندان ندا زد یا علی!
 حُجِرِ عَدی، خندان دو لب، یاران کنارش حلقه زن
 در ذات حق ملحق شده، شوری به جا زد یا علی!
 آمد بلال مهربان، بر بام کعبه بانگ زن
 گلبانگ زد بر بام و در، تکبیرها زد یا علی!
 عرش خدا خمخانه شد، حوران به پرواز آمدند
 گوی زمین شد در سماع، چرخ نما زد یا علی!
 افلاک یکجا حلقه شد، «لولاک» برقی زد تمام
 هستی سراسر شد شرر، هی شعله ها زد یا علی!
 عیسی به خدمت مفتخر، موسی به درگاه مستقر
 عذرای قدسی شادمان، هر دم ندا زد یا علی!
 دریایی از نور هُدی پیچید عرش و فرش را
 شد «قل هو الله احد» چرخید و جا زد یا علی!
 انوار قدسی شد امید، آوای عشق آمد پدید
 عشق احد سرخیل شد، یکسر صدا زد یا علی!
 جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
 کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

دیدم که بام آسمان، گفتا فدایت ای علی!
 پهنای دریا گفت: من! هستم برایت ای علی!
 عشق تو ای معنای دین، جام شرابی طاهر است
 جام می‌جاوید من، نام و نوایت ای علی!
 رند خرابات همه، تو ساغری و جام می
 مستان جام باده‌ات، پویان راحت ای علی!
 عشق تونی دردفتراست، درجان‌جانان مضمراست
 تو سرّ آبی در جهان، باقی سرایت ای علی!
 ذات سحاب رحمت و نامت شفای دردها
 بر ما بیار از رحمت و جود سخابت ای علی!
 شد کعبه رستگاه تو، محراب قربانگاه تو
 قربان لطف مطلع و حسن ختامت ای علی!
 تعریف ذات «لافتی» جود و سخایت «هلّ آتی»
 «لولاک» در وصف تو شد، جنت عطایت ای علی!
 اسطوره‌ی حقی به خلق، جولانگه تو عرش رب
 معراج داری هر زمان، نزد خدایت ای علی!
 در عدل بی‌همتا تویی، شرط وفا را کاملی
 بر ضارب خود مهربان، اینت وفایت ای علی!
 شوی عزیز فاطمه! پرورده‌ای نسلی عجب
 صبر حسن، عشق حسین، و آن کربلایت ای علی!

لطف تو باران صفا، جود تو کوثر را دوا
بر خاکیان درگهت، بنما سخایت ای علی!
«والعادیات» آن خیبرت، «والعصر» آن میلاد تو
امید دارم هر زمان، شوق لقایت ای علی!
جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

گفتم به پیر مهربان، ای رهبر دنیای عشق!
جانم به جامی می ستان، برگو به حق، سودای عشق
گفتا چه خواهی بشنوی، محرم به راز حق نئی
گفتم چه رازی است ای عجب، از شیون و غوغای عشق؟
گفتا: شراب معرفت، چون بردلی جاری شود
دل خود بگوید راز حق، گیرد ره دنیای عشق
عشق است شور زندگی، راز غم دلدادگی
آن کو ندارد سوز غم، کی ره برد در وای عشق
باید به حق دیوانه شد، از خویشتن بیگانه شد
رندی گرفت و شد زخود، مجنون بی پروای عشق
مجنون تویی، لیلی تویی، گر نیستی حتمی شود
«خود» گر بمیرد بی گمان، رهزن شود برنای عشق

عشق است کآرد بایزید، عین القضات از وی پدید
 گر شور نبود کی رسد، چشمان غم پالای عشق
 دنیا طفیل عشق شد، آنگاه زایایی گرفت
 خلقت همان بازیچه‌ای از قدرت زایای عشق
 عشق است می‌سازد «علی»، عشق است می‌جوید «ولی»
 عشق است سلطان جهان، باقی سراب‌آسای عشق
 گفتم: ترا بر حق قسم، کز هستی‌ام برکش رقم
 تا طوطی جان پرکشد، در پهنه‌ی دریای عشق
 جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
 کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

گفتم: شراب ذات او، اصل تمنای دل است
 گفتا زجمشیدت بجو، سلطان دنیای دل است
 مینای زیبای یقین، بشکسته با پتک ریا
 موج وجودم دم به دم، درگشت سودای دل است
 گم گشته در بحر ریا، رطل گران جان‌فزا
 آنک خلیل بت شکن، بشکسته بتهای دل است
 در سینه‌ی هستی بین، خیل صنم‌ها صف به صف
 تنها چراغ ذات حق، رهبر به صحرای دل است

جز او هرانکو بنگری، شغب است و غفلت بی‌گمان
 پا نه به‌راه میکده، ختمش به‌ماوای دل است
 موسی شوی ار بنگری در آتش عشق علی (ع)
 نور حقیقت جلوه‌گر، در طور سینای دل است
 از التفات احمدی، غار حرا شد عرش رب
 شق‌القمر بی‌گفتگو، از دُرد صهبای دل است
 دل جلوه‌گاه نور حق، نی جای فکر روبهی
 رمز شهی آموختن، رفتن به دریای دل است
 از ورطه‌ی «لا» درگذر، تا وادی «الآ» رسد
 تا وادی «الآ» شدن، خود حاصل «لا»ی دل است
 رو از منی بیگانه شو، با هو، دمی هم خانه شو
 جزا و ندیدن بی‌گمان، با محو اهوای دل است
 داغ نیاز از جبهه‌ات، بزدای تا بینی یقین
 عین‌الیقین را جلوه‌گر، دیدن به فتوای دل است
 دریای عشق حق به دل، امواج گیرد دم به دم
 شوری که آید ناگهان، از اوج سودای دل است
 جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
 کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

گفتم: صفا بر دل بنه! گفتا که حق بخشیده است
 گفتم: به حق راضی شدن، گفتا: کرم در دیده است
 گفتم: که زنگار گمان، از دل چگونه بستم؟
 گفت: از بدان دوری گزین، درمان ترا زین جمله است
 گفتم: بدان را چون توان، بشناختن؟ رازش بگو!
 گفتا بریدن از ریا، اصل صفای ایده است
 گفتم: ریا خود مشکلی، پیچیده و ناروشن است
 گفتا که داغ مهرین، رازش در آن پیچیده است
 آن کو به مال وقف شد، پویان و از دل حمله‌ور
 وز مال مردم نگذرد، ریب و ریا ورزیده است
 گفتم: که مال وقف‌را، بسط مقالی ارجح است
 گفتا که بی‌زحمت کسی، اندوخت، او دزدیده است
 گفتم: خدا را وحشتی بی‌حد به دلها ریختی
 گفت: آنکه حق را یار شد، کی دیو وحشت دیده است؟
 دنیا نه جای وحشت و نی جای کین ورزیدن است
 دام ریا گر بگسلد، جای صفای دیده است
 انوار حق در قعر دل، ساطع شود از نور او
 امید می‌آید به دل، هر دم که ناسنجیده است
 جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
 کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او



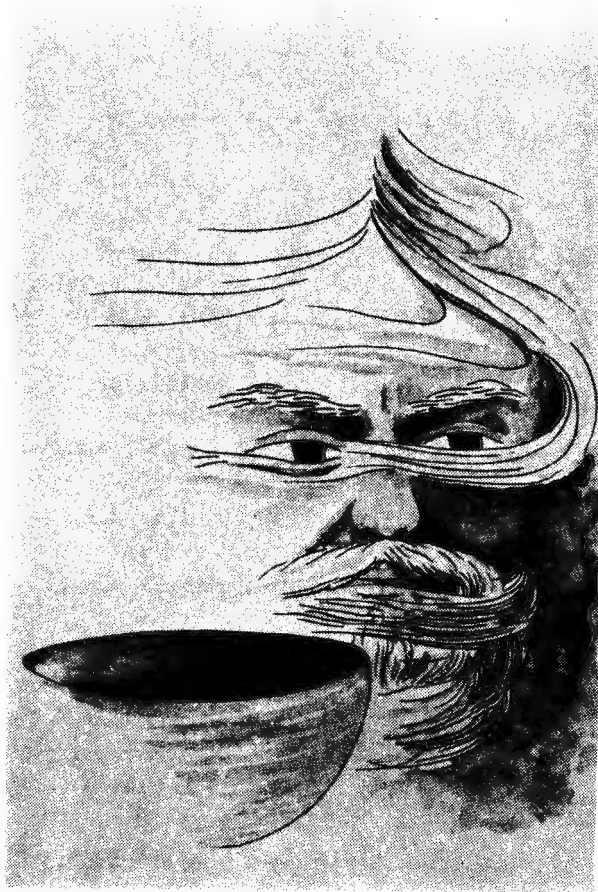
گفتم: بفرما چون کنم؟ گفتا که بر دنیا بخند
از رنج هستی درگذر، چون لاله‌ی صحرا بخند
داغ دل رنجور را چون بدرهی زر، ذوب کن
بر نرگس خونین دلان، چون غنچه‌ی رعنا بخند
این مژده را برگو به غم، کو نیز حتماً رفتنی است
هرگز نماند اینچنین، بر چرخ بی پروا بخند
شکر و شکایت بی گمان، هرگز نماند جاودان
از ملک هستی درگذر، بر زهد و بر دنیا بخند
بر زاهد خودبین بگو! دائم به عیب مانگر
بر مخزن گنج و درم، چون حاتم بطحا بخند
رو بر در میخانه و بنگر صفای می‌کشان
ذاتی نبین غیر از خدا، بر دین و بر دنیا بخند
دانی ثباتی نیست بر، آیین عقل و ملک و زر
آیین عقل از کفردان، بر زاهد و ترسا بخند
انکار زهد از دل بگو! بر حال زاهد گریه کن
از این مسلمانی نگو! بر غیر حق، یکجا بخند
از آن می هستی بگو! تا پرورد «مایی» ز تو
چون «من» بمیرد «ما» رسد، پس بر من و بر «ما» بخند

گفتم که «هو» یارب! چه شد؟ الله آمد در عیان
 گفتا که اینک دم نزن، برحق نگر بر «لا» بخند
 «قُوسَین» و «أُوْاذْنِی» کجا «حَبْلُ الْوَرِید» آمد عیان
 کو غیر «الله الصمد»؟ بردشت و بر صحرا بخند
 جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
 کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

گفتم: خدایا! والهام بر ذات بی‌همتا قسم
 بر جلوه‌گاه «والضحی»، «مَنْ أَفْلَحَ زُکَی» قسم
 «وَاللَّیْلُ یَفْشُ» بگذران! تا شمس حق گردد جلی
 چون «والقمر» تابان شود، خورشید جان‌آرا قسم
 «والفجر» صبح معرفت، «والعصر» دوران خلود
 تا زین قفس پران شود، این طوطی زیبا قسم
 بردار عشق جاودان «إِنِّی اَنَا الْحَقُّ» خوش بود
 اسرار حق کردن عیان، با کلک شکرخا قسم
 منصوروار از عشق حق، هوهو زدن خوش آن دمی
 سر، روی دار و جان به کف، حق جلوه‌گر هر جا قسم
 سوگند بر خون دل، آن مادر غمدیده‌ای
 فرزند مرده در برش، افسرده و شیدا قسم

بر آبروی آن کسی، کز خواری ذلت بری است
 دستش تهی، رویش سیه، آزرده دل بر جاقسم
 سوگند بر داغ دل آزاد مردی پاکدل
 کز تهمت اهریمنان، خون در دل و تنها قسم
 بر سوز و درد عارفی، بینادل و نیکو خصال
 افسرده در دام ریا، تنهاتر از تنها قسم
 بر زاهد نابالغی، نادان و سرشار از غرور
 خود، محور ایمان کند، بر خلق، بی پروا قسم
 بر دل شکسته دختری، دل پاک و محکوم وفا
 بند هزاران تهمت دندان شکن، برپا قسم
 بر گرگ تهمت خورده‌ای، نالوده دندان بی‌گناه
 ندیده یوسف هیچ‌گه، دربند تهمتها قسم
 بر «اکبری» بنما کرم، از هستی‌اش برکش رقم
 از هر طرف رنجش نگر، با شور وانفسا قسم
 در سینه‌اش پیچیده بین! سوز هزاران سال غم
 جز هو نبیند از همه، دنیا و مافیها قسم
 جوشید عشق ذات او، نی کفر و نی دین غیر او
 کوکو زدن، هوهو زدن، ذاتی ندیدن غیر او

فروردین ۱۳۷۱ - تهران



هوس سوختنم بود و چه خوش سوخته‌ام
ای خوشا من که چنین سوختن آموخته‌ام

جنون عشق... در عید مبعث

یاران به زنجیرم کنید، عشقم جنون آورده است
طوفان عشق آمد، مرا، از «من» برون آورده است
خمخانه آمد در عیان، پس خمرها را بشکنید
مست از می عشق آمدم «حق» جلوه چون آورده است
صورت نگار عشق بین، زد قالبی از لوح دل
تصویر خورشید و قمر، از گوشت و خون آورده است
مستان، صلاهی «هو» زنید، این جلوه‌ی نو چون رسید
دنیا سراسر شد شرر، شور و فسون آورده است
آمد بت دنیای دین، تمثیل رب العالمین
آن کز جمال ذات خود، شادی فزون آورده است
عید ولای «احمدی» آن کو خدایش جا به جا
سوگند بر نامش کند، شور و جنون آورده است

لولاک فرمود از برش، خورشید خوار آمد برش
 حق از طفیل ذات او هستی برون آورده است
 ساقی و مطرب، منتظر، ساز و طرب در پرده بود
 آن کز «الست» آمد برون، جلوه کنون آورده است
 بایک نگاه ساده‌اش، کاخ ستم ویرانه شد
 با «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»، بتها نگون آورده است
 تیغ «احد» چون برکشید، کفر و ریا از هم درید
 آن اولین و آخرین خیر و شگون آورده است
 طاعت از او، با طاعتِ حق، شد مساوی «اکبری»!
 با «لا»ی او کفر و ستم، از خود سکون آورده است
 فرمان «أَوَدْنِي» شو رفعت نگر از آدمی
 از ذات جبریل امین، رتبت فزون آورده است
 ۷۲/۱۰/۱۷-تهران



در ما به چشم حقارت نظر مکن
شاهیم و در لباس گدا آرمیده‌ایم

«به یاد تو...»

به مناسبت شب غدیر خم

امشب به یاد لعل تو، قند فراوان بشکنم
با گوشه‌ی خال لب، کوه غم آسان بشکنم
من عاشقی دیوانه‌ام، جانا زمن رخ برمتاب
با تیغ ابروی تو من، خصم فراوان بشکنم
با تیشه‌ی جادوی تو، گیرم ره طور بقا
با نور موسی بی‌گمان، رنج بیابان بشکنم
بر سامری آواز ده! گوساله‌اش را بانگ نی
با «قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ»، امواج طوفان بشکنم
دیو ریا با بددلی، دستم به بندی سخت کرد
با عشق تو رویین تنم، صد بند هر آن بشکنم

با عشق تو هر بند را، از پای دل بیرون کنم
 دیوار ظلم دشمنان، با پتک ایمان بشکنم
 پور علی شد اسوه‌ام، در صبر و ایمان و عمل
 سنگین حصار ظلم را، با چنگ و دندان بشکنم
 نامم «حسن» شد از قضا، بر کوه غم جانم رضا
 با صبر یعقوب نبی، ترفند رندان بشکنم
 امواج غم آرد مرا، دیو ریا از هر دری
 در موج دارم دست و پا، تزویر عدوان بشکنم
 گو بر ریا کار دنی، عفریت رذل دوزخی
 غواص فرز و ماهر، هر موج آسان بشکنم
 کوه بلا از هر جهت، دیو ریا بر من نوشت
 باد بهار خُضرتم، برد زمستان بشکنم
 بحر منی، ای بیکران! من ذره‌ای افسرده جان
 با نوش لعلت بی‌گمان، با مشق، سندان بشکنم
 هوهو زنم، یاهو زنم، با شوق گویم یا علی!
 از شور عشقش دم به دم، رنج غم از جان بشکنم
 با سوز دل می‌گفت بر، باد سحرگه «اکبری»
 بهر غبار کوی او، صد جان به یک آن بشکنم

۷۱/۸/۱۵ - تهران



رو بر در میخانه و بنگر صفای میکشان
ذاتی نبین غیر از خدا بر هستی و دنیا بخند

چه کنم؟

من که در دام تو افتاده و مستم چه کنم؟
قدحِ باده‌ی عشقِ تو به دستم چه کنم؟
کنجِ ابروی تو، محرابِ دلِ من شده است
عشوه و ناز تو دل برده ز دستم چه کنم؟
می‌پرست تو شدم، شهره‌ی هر شهر و دیار
بت‌پرستم من و گر بت نپرستم چه کنم؟
چشمِ زیبایی ترا دیده‌ی من دیده به خواب
از همان لحظه جنون پای بیستم چه کنم؟
گفته بودم نخورم می، قدحِ چشمِ ترا
دیدم و صبر بشد، توبه شکستم چه کنم؟
طعنه بر من مزین ای زاهد افسونگر شهر
من که مجنونِ علی بوده و هستم چه کنم؟

خانقاه من اگر یکسره ویرانه شده
به خرابات بدل گشته و مستم چه کنم؟
زاهد! گر تو نبینی رخ محبوب ازل
چشم ناپاک ترا من که نبستم چه کنم؟
تو به مال و به مقامت شده‌ای مست چنان
من که در مهبط خمخانه نشستم چه کنم؟
می حق را به ریا کی بتوان باز چشید
من بیچاره اگر جام به دستم چه کنم؟
اصل خمخانه‌ی من، ذات و صفات احدی است
چشم بر ذات و صفاتش چو بیستم چه کنم؟
«اکبری» جام صفا باد ترا ارزانی
با دل و جان به صفایش بنشستم چه کنم؟

بایل - ۷۲/۱۲/۹



تا روی تو آمد به نظر پاکدلان را
اندر همه عالم قد رعنا نپسندند

جز عشق تو...

صاحب‌نظران غیر تو زیبا نپسندند
تا عشق تو باشد، همه دنیا نپسندند
جز عشق تو و مهر تو ای شمع دل‌افروز
مردان رهِت دنیی و عقبی نپسندند
شیران جهان در یم عشق تو شب و روز
چون ذره‌ی سرگشته شکیبا نپسندند
برچهر زلیخا چه بهایی است مِهان را
آنان که تو دارند سر و پا نپسندند
سرخیل نکویان جهانی چه توان کرد
مجنون تو جمعی شده لیلا نپسندند
ای یوسف مصر ازلی! موجد هستی!
پویان رهِت سستی و پروا نپسندند

تا روی تو آمد به نظر پاکدلان را
اندر همه عالم قد رعنا نپسندند
قومی به شب و روز، تمنای تو دارند
جز عشق تو رندان، همه دنیا نپسندند
آوخ که وفا در همه‌ی کشور دارا
با قیمت جان نیز به سودا نپسندند
این قوم حرامی که امین‌اند خدا را
جز فصل ریا، فصل شکوفا نپسندند
در مصطبه‌ی زهد ریا، نیک دلیرند
در پای عمل جز غش و سودا نپسندند
بر وقف بتازند، شب و روز چو چنگیز
از مال یتیمان، غم و پروا نپسندند
بر «اکبری» ار حمله برد سقله‌ی نامرد
شیران طریقت ره حربا نپسندند

۷۱/۸/۲۵ - تهران



سوز دل عشاق تو از دوریت ای دوست
چون ناله‌ی جانسوز علی در دل چاه است

هرقو «عز»

از عشق رخت، سینه پر از آتش و آه است
چشمان به خون بسته، بر این راز گواه است
رقصان به عیان، دل تهی از قالب مردار
با شوق زخم صیحه و کارم همه آه است
یک ذره‌ی حسنت شده خورشید جهانتاب
انوار درخشان همه چون خیل سپاه است
بر چاه زنخدان تو، ای نور دل افروز
صد یوسف مصری، نگران مانده به راه است
سوز دل عشاق تو از دوریت ای دوست
چون ناله‌ی جانسوز علی در دل چاه است
والله بگویند بر این جمع دغلباز
مشاطه‌گری بر رخ خورشید تباه است

حاجت نه به پیرایه برآن چهرِ دل آراست
آن حسن که یوسف شده حیران زنگاه است
افسوس که آن حسن فزون از حدِ دلدار
پنهان شده با حربی تزویر به چاه است
بر قوم ریا کاره بگویند خدا را
تعریف شما از رخ دلدار، گناه است
با درد دروغین نشود هیچ دری باز
پس گریه‌ی بی‌درد شما ساز چه راه است
با جلوه‌ی یک خال لبش دل شده بی‌تاب
از هجر رخس زندگیم شام سیاه است
از «لا» کمرم خم شده و قلب فسرده است
سوزم به دل و خسته به جان عمر تباه است
بر «اکبری» از مهر تو این قصه یقین است
از پرتو «الآ»ی تو ایمن زگناه است



این خراب آباد دل، بهر اجل هم گوشه‌ای آباد نیست
خاطری دارم که هرگز لحظه‌ای را شاد نیست

آتش‌شانی دل

ما را به سر شور و به دل، رازی نهان بود
پردای جان نی، درد دوری جان ستان بود
شب را به جمع عاشقان ناخوانده رفتیم
در بزم گل، خاری میان گلستان بود
یاران حدیث عشق و مستی می‌سرودند
درد فراق تو، مرا ورد زبان بود
یاران زضادیهای دوران بازگفتند
برما غم دوران، حدیث جاودان بود
ضمخانه دل، شعله‌ور ز اندوه جانان
آتش‌شانی از بلاهای زمان بود

با شور آزادی سرود مرگ خواندیم
 دیو ریا رهن به جمع رهروان بود
 افیون شرق و رنگ و ریب غرب شاید
 زنجیر سنگینی به قلب و روح و جان بود
 ما کشتکار دشت مرگ و درد و رنجیم
 در سوک یاران سینه چون آتشفشان بود
 یاران خوب و پاکدل، فرز و سبکبار
 انسان رمیدندی که تیری در کمان بود
 در انتظار بوی پیراهن فسرديم
 تن پوش جان ما، قبای دشمنان بود
 یوسف به چاه کینه بسپردیم زیرا
 پور یهودا رهبر سرگشتگان بود
 پلها به پشت سر همه بشکسته دیری است
 در پیش رو سودای عشق دلستان بود
 پیر مغان بر شامدان ماهرخ گفت
 بر «اکبری» نی بیم و نی پروای جان بود

۷۰/۳/۲۰ - ساری



صاحب‌نظران غیر تو زیبا نپسندند
تا عشق تو باشد، همه دنیا نپسندند

این دل بی نصیب...

این دل بی نصیب من، ترک هوس نمی‌کند
عشق تو دارد آرزو، بیم عس و نس نمی‌کند
بوی شقایق ای صنم! برده زهوشش آنچنان
شهره شده به هرکجا همه‌بسه نمی‌کند
نرگس جانفزای تو، بسته دوپای عقل او
گشته صلیب دردها، ترک نفس نمی‌کند
جامه فاخرش تویی، اول و آخرش تویی
غیر تو ای نهال جان، روی به خس نمی‌کند
هست رواق چشم تو، بحر عظیم جان او
بهر وضوی نافله، رو به ارس نمی‌کند
داده به باد آبرو، ننگ ریا و گفت‌وگو
گشته حریف باده‌ها، روی به پس نمی‌کند

زاهد شهر را بگو! ننگ ریا زحد بشد
آنچه تو کرده‌ای به دین، گرگ به کس نمی‌کند
عشق ریا و زهد او، ننگ «شغاد»^(۱) را بشست
رستم دین به چاه شب، برده و بس نمی‌کند
دست بدار ای دغل! دشمن پاکی و عمل
هدهد عرصه‌ی یقین، میل جرس نمی‌کند
یار من آن یگانه‌ای کز همه بی‌نیاز شد
هر دو جهان به همتش، بال مگس نمی‌کند
خوانده صبا ترانه‌ای، بر دل و جان «اکبری»
کز سر شوق تا ابد، ترک هوس نمی‌کند

۱- شغاد = برادر رستم که به تحریک دشمنان، بر برادر خیانت کرد و او را به
مهمانی فرا خواند و در چاه انداخت و بکشت و خود نیز قبل از مرگ رستم با
تیر او کشته شد.

لیلای وحیت

دیشب ز عشقت جام دل از خود تهی شد
صهبای نابی پیش چشم منجلی شد
صهبای می، عین رخ دلدار گردید
نور جمالش، جان و دل را ممتلی شد
برقی زد و نوری عجب بنموده ساطع
الله، یکسر انجم و مهر و زمی شد
زان برق هستی ساز عالم سوز، یکسر
دنیا سراسر شعله شد، نوری قوی شد
چشمان سر از تابش آن، گشته اغمی
نوری عجب در سینه رخسید و جلی شد

دل شاد شد از پرتو عشق و محبت
آنکو به دلها آرزو باشد، همی شد
شور شرابم آتشی در دل برافروخت
هستی هم از اول علی، آخر علی شد
تا مرگ تن باید سلوک عشق را برد
با نشئه توحید از «من»ها تهی شد
لیلای وحدت، عشق صوری کی پسندد؟
باید سراسر شعله شد، جان شد، «ولی» شد
گفتم در آن مستی: مرا سیراب می‌کن!
گفت: «اکبری»! سیراب از این می، کم کسی شد
رو! تشنگی‌ها جوی و جان از درد بگداز
باید زعشق لیلی وحدت، علی شد
غیر از جنون در کعبه عشق و تولا
هرکو قدم بنهاد، مطرود و دنی شد

در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال
در این جهان بخت و اقبال

عشتی تو

ما به کلافی ای صنم! یوسف دل فروختیم
بود و نبود این جهان از سر شوق سوختیم
شیخ ریا به زهد خود جان جهانیان گرفت
ما به جهان و زندگی چشم طمع ندوختیم
عشق تو ای یگانه‌ام ساز من و ترانه‌ام
چشم امید بر رُخت دیر بُود که دوختیم
همچو منی کجا بُود عاشق پاک و مهربان؟
غیر تو هرچه بود، ما، بی‌ثمنی فروختیم
نور جهان زندگی عشق و ارادت است و بس
نقد محبت و صفا در همه عمر توختیم
کعبه دل به نور حق تا که صفا گرفت ما
کوه بالای دهر با پتک امید کوفتیم

برکه نیم ای عدو! بحر عظیم وحدتیم
حسرت خواب جغد با شور یقین بسوختیم
اکبری ار بلا کشد در طلب رضای اوست
بهر وصال دوست ما خانه دل بروفتیم
خرداد ۱۳۷۳ - روستای مرزناک



دریایی از نور خدا پیچید عرش و فرش را
شد «قل هو الله احد» چرخید و جا زد یا علی!

سیمرغ قاف یقین

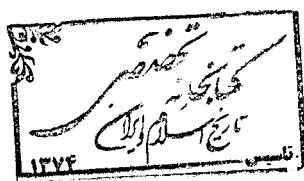
سیمرغ قاف یقینی تو یا علی!
عنقای قله‌نشینی تو یا علی!
گرخوانمت تجلی حق، نیست این عجب
صهبای «ماء معینی» تو یا علی!
هستی بلوغ عدل الهی و در زمین
بنیانگذار «حصن حصینی» تو یا علی!
کس درجهان ندید چو تو پاسدار حق
حقا که راز «دُرِ ثمینی» تو یا علی!
فرمان «هَلْ اَتی» به تو ختم است و بی‌گمان
بر اِنما . . . خجسته نگینی تو یا علی!
ذات تبلور آیات سرمدی است
سرچشمه‌ی هدایت دینی تو یا علی!

مردان شیر دل به قیاس تو صعوه‌اند
شاهین صدر نشینی تو یا علی!
ققنوس‌وار، مثل تو از عین ذات توست
شهباز عرش و معنی دینی تو یا علی!
ار خوانمت بشر نه سزاوار قدر توست
ور گویمت خدا، نه چینی تو یا علی!
معنای دین خدایی و در عمل
دریای بیکران یقینی تو یا علی!
بر عرشیان تأسف و حسرت بُود مدام
زان ذروه جایگه که نشینی تو یا علی!
در بارگاه قرب الهی مکان تُراست
جایی که جز خدای نبینی تو یا علی!
گویند «اکبری»! مگر او ذات کبریاست
کی گویمت چنان و چینی تو یا علی!

الله کرم کرد و نموده است تجلی
حق در قیضان آمد و در نام علی شد



خورشید حقیقت چو به هرکوی فرو ریخت
هر ذره علی، باز علی، باز علی شد



جلوه‌ی حق

ایام رضا سرزد و هنگام رضی شد
آوای حقیقت به ندای علوی شد
الله کرم کرد و نموده است تجلی
حق در فیضان آمد و در نام علی شد
در کعبه درخشید، که از نور خدا بود
حق دید و به جان حق شد و بر خلق، ولی شد
آن یوسف مصر ازلی والی جانان
برهان عدالت شد و عدل صمدی شد
حسب همه عالم به نسب برده ز خالق
با «فُزْتُ وَرَبِّک» به دیار ابدی شد
جانانه‌ی جانان جهان سر حقیقت
والی به ولایت، سر سردار نبی شد

بوده است برادر به پیمبر به حقیقت
 آن جلوه‌ی حق در کفِ مصطفوی شد
 این عدلِ الهی است که گردیده مجسم
 آن سرحق، این ذاتِ علی، جمله یکی شد
 با حسنِ رخسِ پرتور خورشید نه همتاست
 او سزِ الست است که بر خلق جلی شد
 خورشید حق از عشق ولایت شده بیتاب
 چون جلوه‌ی یوسف به سوی مصر زمی شد
 بر قومِ ریاکاره وجودش محکی خوش
 بر پاکدلان اسوه‌ی حق ازلی شد
 او سزِ خدا بود که از پرده برون زد
 یا بحرِ بقا بود و به جامی علنی شد
 آن عشقِ الهی چه عجب شور بپا کرد
 کاشانه‌ی اصنام، سرایِ احدی شد
 با تیغِ دو سر، ظلمتِ اصنام فرو ریخت
 دشمن به ستمکار و، ریاکارِ دنی شد
 با اهلِ ریا، دشمنِ ایمان و حقیقت
 جنگید و مقاوم چو گران پتکِ قوی شد
 با آن «نه»ی معروف، غرور همه بشکست
 با اهلِ سقیفه نه چنان گفت که می‌شد

پرورد، گران اسوهی تقوا و فضیلت
آوای حسینی به درای حسنی شد
با صبر حسن، شور حسینی چه سزا بود
با صبر نگر، عشق حماسی چه غنی شد
خورشید حقیقت چو به هرکوی فرو ریخت
هر ذره علی، باز علی، باز علی شد
بر «اکبری» ار غرقه به دریای گناه است
زالطاف علی، قالب مردار تهی شد

۱۳۷۱/۸/۲ - تهران

در وصف تو جز این سخن حق نتوان گفت
تو فاطمه‌ای فاطمه‌ای نور خدایی



«تو فاطمه‌ای»

تو فاطمه‌ای، فاطمه‌ای نور خدایی
تو زینت عرشی، اثر بدر دُجایی
پره‌ای صداقت به صفای تو، جلا یافت
تو آینه‌ی شرم و حیا، نور وفایی
از خواب خدا سبزتری، جلوه‌ی حقی
معنای بلوغ ازلی، عین صفایی
خمخانه‌ی ذات احدی، مهد حقیقت
فواره‌ی جاوید اساطیر بقایی
آینه‌ی اشکال حقیقت به تو ختم است
سر منشأ نوری تو و سرفصل وفایی
ای «اُمّ ابیها» ثمر عشق الهی
ای کوثرِ موعودِ خدا، شمسِ سمایی

معنای سترون شدن چرخ همین است
 کز بعد تو هرگز نبرد راه به جایی
 بانام تو آیات خدا کرده تجسم
 تفسیر دقیقِ فلکی، روح بقایی
 نام تو رقم زد شرف و شوکت حق را
 تو سوره‌ی کوثر شجرِ پاکِ ولایی
 ابتر شده با نام تو انبوه معاند
 ایهام دقیق لغت شمس و ضحایی
 آهنگ نیایش زنوای تو، نوا یافت
 آویزه‌ی قندیل صفا، کان سخایی
 ای محرم اسرار علی! مادر احمد!
 فرزندی که دیده است چو «امی» به ابایی!
 اعجوبه‌ی حق پرور و پرورده‌ی رنجی
 آن مادریّت، جلوه‌ی حق داده به جایی
 کان را نتوان حاصل ایمان و عمل خواند
 بل معجزه‌ی حق یقین است و خدایی
 ای سگه‌ی خورشید، ترا من چه بنامم؟
 چون پاک‌تر از روح شقایق به صفایی
 گر گویمت ای مادر ایمان نه همانی
 چون برتر از این، معنی والشمس وضحایی

ورگویمت ای همسر محبوب علی، بازنتی تو
تو برتر از این، پاک‌تر از لیل سجایی
ارگویمت ای دخت رسول عربی، باز نه آنی
برتر ز تعاریف و ز مدح و ز ثنایی
بر «اکبری» این اصل یقین است خدا را
تو برتر از الفاظ و بری از من و مایی
در وصف تو جز این سخن حق نتوان گفت
تو فاطمه‌ای فاطمه‌ای نور خدایی

به «حافظ»

حافظا! «حجاب چهره‌ی جان»^(۱) برده جان را
فرسوده این روح ضعیف ناتوان را
«إِزْجِعْ إِلَى رَبِّكَ» به گوش دل شنیدیم
اما عظام اندر قفس، بفشرده آن را
گفتیم: ما کار رسالت تازه کردیم
دیگر نمانده دین تن، روح و روان را
آنک «أَنَا الْحَقُّ كَوَّ»^(۲) که بر دارش کشیدیم
هرگز «غبار تن»^(۳) نبیند کفر جان را

۱- اشاره به این غزل معروف حافظ است:

«حجاب چهره‌ی جان می‌شود غبار تنم خوشا دمی که از این چهره پرده برفکنم

۲- منظور «حلاج» است. ۳- اشاره به همان غزل شماره ۱

عین‌القضات «از شطح و طاماتش» برداخت
 با «بوریا و نفت و آتش»^(۱) داده جان را
 دیگر نه «بوی یار را در کعبه»^(۲) جوید
 نی «در کنش» یابد عزیز دلستان را
 «نان حلال شیخ»^(۳) می‌دانی چه‌ها کرد؟
 «آب حرام ما» ببرد و نقد جان را
 داده «زمام»^(۴) بوعلی بر مرد دیندار
 تا کفر او دیگر نیالاید جهان را
 ما «خرقه در آتش»^(۵) بسوزانیم اما
 آتش چرا نگدازد این فرسوده جان را

۱- اشاره به این دو بیت عین‌القضات است:

«ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم آنهم به سه چیز کم بها خواسته‌ایم
 گر دوست چنان کند که ما خواسته‌ایم ما آتش و نفت و بوریا خواسته‌ایم»

۲- اشاره به این دو بیت عین‌القضات است:

«در میکده تا خیال معشوقه ماست رفتن به طواف کعبه از عقل خطاست»
 «گر کعبه از او بوی ندارد کنش است با بوی وصال او کنش کعبه ماست»

۳- اشاره به این بیت از غزل حافظ است:

«ترسم که صرفه‌ای نبرد روز واپسین نان حلال شیخ به آب حرام ما»

۴- اشاره به بیت دیگری از غزل حافظ است که می‌گوید:

«فلک به مردم نادان دهد زمام مراد تو اهل دانش و فضلی، همین گناهت بس

۵- اشاره به این بیت از غزل حافظ است که می‌گوید:

نقد صوفی نه‌همین صافی بی‌غش باشد ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

گویا که «جام جم» ودیعت بوده بر تو
زنگارها بعد از تو مانده جام جان را
«عیسای ما از لاغری مرده»^(۱) است دیری است
پیر مغان بر بسته ره «خرپروران» را
از آن می بی‌غش که می‌بخشید هستی
می‌سوخت عقل و دین و می‌بخشید جان را
بر «اکبری» یک قطره از ساقی دریغ است
تزویر شیخ از ما گرفت هم این، هم آن را

۶۷/۹/۲۰ - تهران

۱- اشاره به بیتی از سعدی است که می‌گوید:

«همی میردت عیسی از لاغری تو در بند آنی که خرپروری»

زاهد بینوای را گوشه‌ی مسجد آرزوست
مسجد ماست نام او، ار نه خدا بُود علی

تکیه بر این مسند ظلم و ستم از عقل نیست
کاخ قدرت نیز روزی واژگون خواهد شدن

کان سخا، علی ...

آیت حق، نور خدا، شمس ضحیٰ بُود علی
نیست علی خدا، ولی، نور خدا بُود علی
شب همه شب، گدای او، منتظر سخای او
سر ز فلک گران کند، گر که رضا بُود علی
آنکه گدای او شود، سر ز فلک بهدر کند
پادشه کون و مکان، بحر صفا بُود علی
زاهد بینوای را گوشه‌ی مسجد آرزوست
مسجد ماست نام او، ار نه خدا بُود علی
خانقه و کنشت ما، هستی و سرنوشت ما
نام و نوای مرتضی، کان سخا بُود علی

نام علی نوای من، درد من و دوی من
 دشمن پستی و ریا، عین وفا بُود علی
 اوست جمال کبریا، دُرّ یگانهٔ اله
 دست عنایت خدا، در همه جا بُود علی
 مظهر حق علی بود، شاه نجف علی بود
 جلوهٔ ذات کبریا، شمس سما بُود علی
 مطلع نور انبیاء، معدن وحدت و صفا
 جلوه‌ی مطلق خدا، روح بقا بُود علی
 روح روان علی بُود، جان جهان علی بُود
 نیست غمی به شیعیان، ار که رضا بُود علی
 همدم مصطفی علی، وارث انبیا علی
 مالک و نقشبند دین، روز جزا بُود علی
 خلق فلک برای او، جنّ و ملک فدای او
 قاسم روز واپسین، شاهِ ولا بُود علی
 جان جهان برای او، سیر زمان برای او
 جام جهان نمای حق، نور هُدی بُود علی
 یارِ علی صفای تو، همدلی و وفای تو
 زاده‌ی عشق مرتضی، کان وفا بُود علی
 عمر به عشق ذات او، در طلب صفات او
 گر که به‌سر بری ترا، قرب خدا بُود علی

آنکه علی ولی او، والی سرمدی او
همره انبیا شود، سرو بقا بُود علی
خوش به گدای کوی او، تشنهٔ ذات و خوی او
یاور او شاه شهبان، در دو سرا بُود علی
«اکبری» این صفای را، گر به جهان طلب کنی
کوثر حق سرای تو، بدر دجا بُود علی

بابل - ۱۳۷۳/۱/۱۹

گاخ قدرت

أَخُولَا! انجم شمردن، کار هر دجال نیست
عقل کامل باید و ذهن دقیق و عقل و فن
با ریاکاری نه بتوان بست، چشم خلق را
خویش را از مکر و افسون و ارهان! ای ذوالفتن
آتش حقد و حسد، روزی بسوزد خانهات
کمترک دربند حقد و کینه باش، ای بومحن!
خانهها از مکر تو ویرانه گشت و کم نشد
آتش حرص تو، ای پتیاره عصر و زمن
خانهها محتاج نان خالیاند و شاد تو
از گران جانی بدزدی آب و نان از مرد و زن
تکیه بر این مسند ظلم و ستم از عقل نیست
گاخ قدرت نیز روزی واژگون خواهد شدن

خرداد ۱۳۷۳ بابل

دل آزرده

این خراب آباد دل بهر اجل هم گوشه‌ای آباد نیست
خاطری دارم که حتی لحظه‌ای هم شاد نیست
مادر گیتی چو من آزرده دل هرگز ندید
شادکامی طرفه اکسیر است و ما را یاد نیست
صحن گلدان دلم رنگ شقایق را ندید
حاصلم جز آه دل از ظلمت و بیداد نیست
با جرس اعلام زهد خویش می‌دارد رقیب
کار او انصاف می‌کن شرک را همزاد نیست؟
آنکه نان خلق را با خونشان آلوده کرد
یار ابلیس است و هرگز کس از او دلشاد نیست
زاهد ار تسبیح گرداند گناه خویش احصا می‌کند
گو شمارش کی شود اندر خورش اعداد نیست

رونق ایمان فقط با مهربانیها میسر می‌شود
با ردا و دل‌ق و ریش و سبچه و اوراد نیست
گر دلی را شاد کردی مرد راهی ای دغل
دل شکستن کار شاید است و کار راد نیست
خون مردم می‌خوری با دل‌ق و با ریش و دعا
از تو بدتر بهر ایمان بی‌گمان شداد نیست
عمرو عاص ار حيله کرده بوده او خصم علی
مسند او در حکومت خواست پس ایراد نیست
پور بوسفیان به‌حق دیرینه دشمن بوده است
خواستار مال و قدرت هرگز اهل داد نیست
تو به‌نام مهر او بستی دهانِ خلق را
خون مردم ریختن جز شیوه جالاد نیست
بر سرایت جغد بنشیند که از بیداد تو
در تمام مملکت یک گوشه‌ای آباد نیست
تیرماه ۱۳۷۳ - روستای مرزناک

عزت نفس

صحه نهادم به مرگ، تانشوم سقله خور
چشم طمع کرده‌ام، من به دو انگشت کور
عاشق شاه نجف، خلقت دادار هور
رحم نیم مستحق، لطف نخواهم زدور

افتراء

خدا! تو دان که من از مرگ نیستم ترسان
به آرزو که شود پایمال می ترسم
به روز حادثه پروای جان و مالم نیست
زافتراء یکی نابکار می ترسم

به یاد دکتر علی شریعتی

«تنگ تکاب»

آه!

بوجهل، چه پیروز آمد

خانهٔ اول توحید به تزویر گرفت

اهل آن خانه به مسلخ بسپرد

پای دیوار،

درختان خشکاند؛

چاه را پاک بینباشت ز خون؛

دار مرگ همه خوبان یکسر،
به کف هند جگر خواره سپرد.
نخل را ریشه بسوزاند و درخت عوسج،
پاک از طور بپیراست
که تا،
پور عمران دگر آن نور نبیند به عیان
سامری را لقب برحق داد،
مذهب عدل به بلعم بخشید!
تیغ در دست ابوسفیان کرد!
شحنه خانه دوم، پسر «حرب» شده است.
عشوه ام جمیل است، کنون رهزن دل
جای چوپان قرار یط اکنون،
پای دار است!
که دیگر صحرا،
عرصه گرگ گرسنه است،
نه جای میشان!
پسر «عاص» به یاری ابوجهل شتافت،
با یهودا قسم بیعت را،
بر در قبله شداد به خون پیمان کرد،
ملاً و مترف و رهبان یکجا،

همه را پاک، ز بدنامی شست،
 بر تن نازک عیسی،
 شنل سرخ انداخت!
 و دو دست قیصر،^(۱)
 پاک از آب بشست،
 حرم امن الهی را،
 هبۀ فرعون کرد،
 و بهشت شداد،
 از نهیب همه طوفانها رست،
 جهل؛
 با تیغۀ مسموم به زهر تزویر
 صیقلی یافت که دیگر هرگز،
 «کنز» را،
 کودک آواره صحرای حجاز،
 بد نداند که بر نجد دل شدادی را!
 بر «ابوذر»،
 لقب عاصی داد!

۱- امپراطور روم، پس از به صلیب کشیدن عیسی (ع) دردو دستش را شست که یعنی
 در این کار دخالت نداشتیم.

و به مظلوم تمام دوران؛
- علی! آن آیت حق -
تهمت کفر نهاد،
که چرا دعوت لبیک به سنتها را،
در «سقیفه»،
که کند، دست ز هر قید آزاد،
نپذیرفت؟!
و که با آن «نه»ی وحشتزایش
خواست در سنت حاوید،
بماند به مدام!
پس کجا نام بزرگ شداد!
و دگر نام عظیم نمرود!
و دگر بلعم باعورا،
و سپس نام معاویه،
که در گنج و رفاه، خوش بیاسودند،
بر زبانها ماند؟!
و شکوهی که از آن،
دل هر برده بلرزد به مدام،
ز پدر ارث برند؟!

آری! امروز، ابو جهل سرافراز آمد
و دگر آل امیه،
همه در دور و بر قائد خویش
که ز جوشن غرق است،
همگی عربده زن،
نعره کنان می تازند.

وای!
تندیس «گجستک»^(۱) را بین!
در کنار بدن هرزه‌ی آن وسوسه گر!
قلب میدان تکاب^(۲) خونبار،
چه سرافراز برافراشته‌اند!

و دگر باره لهیب آتش
از بناهای تمدن برپاست،
مدنیت به دگر باره،
لگدکوب سم اسبان است،

۱- گجستک - ملعون - لقبی بود که ایرانیان به اسکندر مقدونی داده بودند.

۲- «تنگ تکاب» یا دربند پارس که آریو برزن «سردار رشید ایرانی مدافع آن بود و راه را
بر اسکندر بست.

هبهٔ هرزگی رندان است،
 «آریوبرزن»^(۱) شرق مظلوم،
 غرقه در خون و به صد تهمت دندان شکن،
 انگشت نمای همه نامردان است!
 «لیکیانی»^(۲) نه خجل، بلکه،
 سرافراز و زخود شادان است،
 خادم خیل تبهکاران است!
 شرق امروز،
 سراسر همه جا تنگ تکاب است و
 گجستک به همه جایگهش تازان است،
 پایگاه همه نامردان است!
 عابر خسته چه سرگردان است،
 رائدش نیست و به خود پیچان است.

همه جا غرش بوجهل چه خفت بار است!
 هم دل آزار و تهوع بار است،
 جغد شوم است و کریه اندام است!

۱- «آریوبرزن» سردار دلیر ایرانی که در برابر اسکندر قدرت مردانه‌ای از خود نشان داد.

۲- «لیکیانی» نام اسیری ایرانی بود که برای نجات جان خود، خیانت کرد و راه پنهانی را برای محاصرهٔ آریوبرزن به اسکندر نشان داد.

رهر و خسته بسی حیران است!

خوار و درمانده به عابر گوید:

-رو! به تاریخ بگو!

دشمن تو گشته خموش

او که از حرف نخست^(۱) تو بدش می آمد،

به تو پرداخت و ز تو گفت و

در آخر به کف درخیمان،

از همانها که ترا مال خود انگاشته اند،

زهر کین دید و غریب و تنها،

دور از جمع همه ایل و تبار،

دور از یار و دیار،

به غریبی جان داد

لیک، خواری نپذیرفت و همان ماند که بود،

به حقیقت دل بست،

بر در خانه حق، تنها ماند،

۱- اشاره به سخن شریعتی است در کتاب «کویر» که می گوید از حرف «ت» در دو

موضع بدم می آمد، اول در اسم «تاریخ»، دوم «تقی زاده»، اما اکنون کارم به جایی

رسیده است که شب و روزم با تاریخ می گذرد و می ترسم که روزی بگویند، همسایه

سناتور تقی زاده ای که با حقوق معلمی امیدوارم این مورد پیش نیاید.

لیک! حق را همه جا،
یار بوده است و بجز آن نشنود،
جمله حق دید و به باطل خندید،
بت شکن بود و خدایش را هم،
معبدی بود، عظیم،
نام آن معبد هم،
معبد آزادی بود.
آجر معبد او،
همه جان بود و رگ هستی بود،
کاهن معبدش آزادی بود.
عطر آن معبد زیبایش هم،
همه غم بود و تب و رنج و بلا،
و نوایی پر شور،
شور آن ساز، ز تار دلها،
صحن آن معبد را،
با نوایی که همه شور و غم عشق سرود،
زینتی نیکو داد،
باد؛
پروازکنان از دل او،
بوی آن عطر دلاویزش را،

به همه عالم برد،
به کیوترها داد
و قناریها،
و همه بلبل مانده به قفس،
و به آن بردهٔ مایوس و اسیر غمها،
به همه،
شور و غم هستی داد؛
خواب از چشم همه مورچگان،
سخت بر بود!
بر که را سخت بر آشت!
از رکودش بدر آورد،
که آب را کد،
زود می‌گندد و فاسد گردد،
با نهیبی که طنین همه طوفان را داشت،
خواب را بر هم زد؛
خفته را خواب بر آشت و
به غیرت برخاست؛
شحنه بر خویش بلرزید،
دست بر قبضهٔ شمشیر نهاد؛
باز...

هنگامه دیگر برخاست؛
باز آن جغد ریا سر برکرد،
و حسد غیرت کرد.
جغد شوم حسد و دیو ریا،
دست در دست هم،
از کوچه بن بست به بیرون جستند،
شحنه را یار شدند،
راه این رهرو تنهایی را
بس رذیلانه و با صد نیرنگ،
چه عجب بر بستند!
و تهمتن نشست،
تن به فرمان نسپرد،
مرگ را همچو عسل شیرین یافت،
و حقارت را تلخ
گفت: خواری ننگ است!
مرد را مرگ به بستر!
هرگز!
نبود زیور نیک؛
مرگ افتاده که نه!
مرگ استاده که نه!

مرگ در بستر هرگز!
مرگ سرخ؛
آیت آزادگی و حق طلبی است.
آه!
ای سمبل ایمان و جهاد!
رهر و راه خدا،
عشق را آینه عینی محض،
تکیه گاه دل من،
ای بلوغ ایمان!
ناجی عاطفه ها،
نور روشنگر دل!
ای رگ هستی عشق!
رفتی و راه تو ماند.
کوهکن!
بت شکن عصر و زمان!
ساده بگذشتی و لیک!
تیشه ات مانده به جا،
شور شیرین تو اکنون،
همه سرمایه دلهاست و بهار جانها...

شعر زیر در شماره ۱۰ مجله «انتشارات
نسل جوان» سال ۴۷ اشتباهاً به نام حسین
اکبری دانشجوی دانشکده ادبیات مشهد چاپ
شد و پس از آن در مجموعه‌ی شعر امروز، تحت
عنوان «اسلام، آبی تازه‌اش باید» به چاپ رسید
و اینک با اندکی تغییر...

علی (ع) بزرگمرد راستین...

چون سحر آمد،
سکوت سهمگین بشکست و
آوای اذان در دشتهای بشکفت
تندر فریاد دلکش، در طنین نابهنگامش به صحراها
از زبان مؤذنان بر گنبد آبی طنین افکند و شد،
گویا...
بر زبان فریاد روشن
ذکر باقی بود و دیگر هیچ
عشق حق در سر،
از خلوص محض دلها می‌تپید و
شور حق می‌آفرید
آهنگ شیدایی

یک جهان پاکی،
یک جهان اخلاص در اعماق قلب مؤمن حق‌بین
دل تپیدنها و شادیها
چشم بر محراب و دل در ذکر حق مشغول
خون گرم پاکبازان
در شرابین شریف و پاک‌شان جاری
ذکر حق‌گویان
قلبها با یاد نیکان، مال مال از عشق
شور حق در سر
نوجوانان با نسیم صبحگاهی مست،
از نسیم صبحگاهان جسم در پرواز
از صفای پاکی و پاکیزگی چون لمعه‌ای از نور
تفته دلها
با لهیب سرد صحراها
جملگی بیخود
مرد حق تنها
شہسوار عرصه‌ی پاکی
میان مسجد اندر ذکر حق مدهوش
شاد و دل اندر هزاران راز و لب خاموش
سینه‌ی بی‌کینه‌اش آماجگاه نیکی و پاکی

قلب او آینه‌ای
 از راستی،
 مردانگی،
 آیین انسانی
 سخت پابرجا به آیین مسلمانی
 صخره‌ای بی مثل و بی مانند،
 شکستی ناپذیر و سخت بی‌همتا
 مرد میدان شجاعت،
 نرم اندر کوچه و صحرا
 شیر در میدان رزم، اما:
 به صحرا بس ملایم طبع
 در عقیدت صخره‌ای بسیار پابرجا
 و اما بهر حق تسلیم،
 دوست با دشمن به مدحش بی‌گمان همراز
 دوستان را آیت و بر دشمنانش مایه‌ی حیرت
 جمله آنان در تحیر،
 زانکه او کوه است یا انسان؟
 عده‌ای در مدح او درمانده و حیران و سرگردان،
 تا چه نامند این گرامی مرد را
 «الله یا انسان؟»

عده‌ای واله که این نامی بشر
 از جوهر محض است، یا از نور؟
 دسته‌ای دیگر به حیرت ناظر و مسحور
 در کنار خانه‌ی حق
 کوردل مردی شریر و پست،
 سفله انسانی،
 ددی،
 نااهل و نابخرد
 بهر دنیا مات و دربند هوس مفتون
 حفته‌ی خواب جهالت
 بسته‌ی بند هوس
 پس، دائم اندر خواب،
 مؤذنان تکبیرگویان،
 جمع یکجا در خلوص محض،
 برخداشان ذکرگویان از همه رنگ و ریا غافل
 بانگ تکبیری حزین برخاست از:
 یک گوشهٔ مسجد...
 تیغ خصم کینه‌جو
 جا کرد
 برفرق شریف مرد بینادل

آسمان سیمگون صبحدم
رنگ شفق بگرفت
کاسه‌ی خون گشت نیلی گنبد و...
پشت فلک بشکست
خون گرم و تفته‌اش
نقشی دل آرا بست بر صورت
لیک،

لبها در تبسم بود و دل از کینه‌ها خالی
و اما:

شاد از این علت...
«فُزْتُ و رب الكعبه»
بعد از این اندر بیابان مرد تصمیم و عملها نیست
ریگزار تفته‌ی صحرا به یاد خاطراتش
ساکن و تنهاست
یاد باد آن دانشی مرد حقیقت‌جوی حق پرور...
در نهان هر رگش نبض جهان زندگی جاری
بود و معنای درست حق،
در بلند قامتش نقشی عجب ساطع
وان خطوط چهره‌اش طرح کلاف درهم تصمیم
صورتی خندان و دل توفانی

از بدنای انسان،
موج یک پاییز غم در سینه‌اش دائم
از ندانم کاری انسان
در بلوغ رزم، یا در خانه و صحرا
ذکر او طوفانی از طرح عظیم پایداریها
همدمش افکار بکر و پاک انسانی
در میان دوزخ بیداد انسانها
خسته و خاموش و طوفانی
ولیکن دست اندر کار
در کلام گرم او موج تمام حجت حق بود
نیکتر از گفته‌هایش هیچ‌گه،
گوش بشر نشنود
یار و غمخوار یتیمان،
پای تا سر دیدن و گفتن
در حدیث نیکنامی جان و دل برکف
از ریاکاری که در جمع پلیدان بود،
با خود دائم اندر رنج

اما:

خصم در آسایش و تزویر ورزیدن
صورت حق را به رنگ زرق آلودن

مرد میدان صداقت، پاک چون آب زلال گوهر رحمت
 مرد رزم و دین و شمشیر و ترازو
 مرد کار و مرد خیر و رحمت و احسان
 شاه دین و شاه دنیا
 ساده تر از هر کسی در عرصه هستی
 ماهی بحر صداقت
 روح و جان صدق و رمز قدرت و ایمان
 پادشاه ملک هستی
 بارگاه رفعتش بام بلند آسمان دشت
 حد پرواز نگاهش گنبد خضرا
 همدم و غمخوار او طوفان گرم و وحشی صحرا
 نقش پاهای شریفش
 همچو داغی تازه بر پیشانی صحرا
 خاطراتش بیشتر از موج شنهای بیابانها
 رازدارش سینه آرام چاه آب پاک و روح بخش گوشه صحرا
 دوستانش مردم محروم
 نام آور مرد
 آنکه بر دشمن بسان دوست غم می خورد و
 می گفت: این وصیت
 در میان رنج سوزان وداع جا:

که باید در قصاص دشمنش انصاف ورزیدن،

یاد باد

آن یکه خورشید حقیقت را

که ابر فتنه‌اش پوشاند،

نور خورشید صداقت

آنکه دنیا را به خواری از برش می‌راند!

ظهر دیگر باز تکبیر بلند مؤذنان

برگنبد آبی طنین انداخت

اما:

سخت، دردآلود،

مسجد و سجاده آماده

ولی مولای آن سجاده را

دست اجل بر بود

شد بلند آوای تکبیر فراوان

با ندای عده‌ای انسان،

عده‌ای کز سوز دل بودند

در ذکرش به جان نالان

با غم دل «یا علی!» گویان

یا علی! جویان.



عجب! که خلقت ایام، تلخ و شیرین بود
ولیک، من نه به این یک رسیده‌ام نه به آن

۴۲/۱۱/۳۰



عجب! که گور مجازات در وجود من است
ولیک، من به مجازات حشر پابندم

۴۴/۳/۲۴

توجه به برخی از احادیث اشاره شده در ابیات

۱- «كُنْتُ كَنْزًا...» که در بیت: بِرُكْنَتْ كَنْزًا يَا رَبِّ! جامی می‌نابم بده... اشاره است به حدیث قدسی: «كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَخْبَيْتُ أَنْ أُعْرِفَ...» من گنجی پنهانی بودم، پس دوست داشتم که شناخته شوم، پس انسان را آفریدم...

۲- انا الحق، اشاره به سخن معروف حلاج است و «اِنِّی اَنَا الله همان اشاره به آیه اِنِّی اَنَا الله لَا اِلَهَ اِلَّا اَنَا که حلاج به صورت دیگر به کار می‌برد.

۳- لولاک در مصرع مثلاً: لولاک فرمود از برش... اشاره است به حدیث معروف: «لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ = اگر تو نبودی افلاک را نمی‌آفریدم.

۴- لی مع الله = در مصرع «برلی مع الله یار کن...» اشاره است به حدیث شریف: «لِی مَعَ اللَّهِ وَقْتُ لَا يَسْعِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ - مرا با خداوند یکتا وقتی است که در آن نه فرشته مقرب و نه پیامبر، هیچکس حق حضور ندارد.

۵- منظور از «لافتی» در مصرع: فرمان «لافتی» به تو ختم است و بی‌گمان...

اشاره است به حدیث معروف لافتی الا علی لاسیف الا ذوالفقار:
 «جوانمردی چون علی و شمشیری چون ذوالفقار نیست.
 ع- «فُزْتُ وَرَبِّ الْكَعْبَةِ» - به پرودگار صاحب کعبه که آزاد شدم.
 سخن مولای متقیان علی است پس، از ضربت خوردن.
 ۷- «بیت:

ساقی و مطرب منتظر، ساز و طرب در پره بود
 آن کز الست آمد برون جلوه کنون آورده است.
 اشاره دارد به حدیث: کُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ. تو پیامبر
 بودی هنگامی که وجود آدم هنوز سرشته نشده بود.

توضیح در مورد آیاتی که ضمن ابیات بدان اشاره شده است

۱- «إِنَّمَا... مثل: بر «إِنَّمَا... خجسته نگینی تو یا علی: اشاره است به
 آیه:
 إِنَّمَا وَ لِيُكْمِلَ اللَّهُ وَ رَسُولُهُ... بخشی از آیه ۵۵ سوره مبارکه
 «المائدة»...

۲- حَسْبُنَا... مثل: «بر حَسْبُنَا الله یار کن، از این قفس بیزار کن!...
 اشاره است به آیه شریفه: حَسْبُنَا اللهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ... سوره مبارکه
 آل عمران آیه ۱۷۲ و نیز سوره توبه آیه ۵۸. پروردگار ما را
 بسنده است و او بهترین پشتیبان است.

۳- «قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ» مثل: «شد قُلْ هُوَ اللهُ أَحَدٌ» چرخید و جا زد یا

علی... سورة اخلاص شماره ۱۱۲ از سوره‌های قرآن مجید.
 ۴- «قالوا»: بلی و نیز «الست» که در چند مورد به کار رفته از جمله:
 قالوا بلی زد یا علی! و یا در گردش پرکار حق، دور «أَلَسْتُ» آمد
 پدید. اشاره است به آیه شریفه «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ؟ قَالُوا: بَلَى»
 - گفت: آیا آفریدگار شما نیستیم؟ گفتند: بلی - سوره مبارکه
 اعراف، آیه شریفه ۱۷۲

هـ لا والّا مثل: از لا والّا فی خبر، پاک از منی گردد نهاد و... الخ اشاره
 است به آیه مبارکه: «لَا إِلَهَ إِلَّا أَنَا...» «خدایی جز من نیست»
 سوره مبارکه «طه» آیه: ۱۴

عربیت: عید ولای احمدی آن کو خدایش جا به جا
 سوگند بر نامش کند شور و جنون آورده است
 «اشاره دارد به آیه شریفه «لَعَنَكَ إِتْمَ لَنِي سَكَرَتِهِمْ يَهْمُونَ» به
 جان تو سوگند که آنها در مستی و شادخواری‌شان، کور و
 مست‌اند. ۷۲ سوره حجر

۷- «قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» به عنوان مثال در: قَوْسَيْنِ و اودانی شنو، رفعت نگر
 از آدمی کز ذات جبریل امین، رتبت فزون آورده است
 و ابیات متعدد دیگر...

اشاره است به آیه شریفه: «وَهُوَ بِالْأُفُقِ الْأَعْلَى ثُمَّ دَنَى فَقَدَلِي فَكَانَ
 قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى» = سوره مبارکه نجم - ۸۷

۸- «وَالضُّحَى» سوره ۹۳ قرآن مجید- سوگند به چاشتگاه.

۹- «والعادیات» سوره ۱۰۰ قرآن - سوگند به اسبانی که نفس‌شان

(در جهاد) به شماره افتاده است.

۱۰- «والعصر» سوره ۱۰۳ قرآن - سوگند به عصر (بعثت)

۱۱- «حَبْلُ الْوَرِيدِ» به عنوان مثال در: قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَىٰ كَجَا؟

حَبْلُ الْوَرِيدِ آمد عیان...

اشاره است به آیه شریفه: «... نَحْنُ أَقْرَبُ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ»

بخشی از آیه ۱۶ سوره مبارکه «ق» - یعنی ما از رگ گردن

به شما نزدیکتریم.

۱۲- سَقَى رَبُّهُمْ به عنوان مثال در بیت: سَقَى رَبُّهُمْ گفت بهرش خدا

نشیمنگهش ذروه‌ی کبریا.

اشاره است به آیه شریفه «سَقَا هُمْ رَبُّهُمْ شَرَابًا طَهُورًا» یعنی: - و

خدای‌شان شرابی پاک و گوار بنوشاند. سوره «الانسان» (دهر)

آیه ۲۰

۱۳- «ماء معین» مثلاً در مصراع «صُهْبَاءُ مَاءٍ مَعِينِ» معنی = جام

شراب طهوری برای آنها به گردش درمی‌آورند - سوره

«الصافات» آیه ۴۴ و بماء معین سوره ملک آیه ۶۷

۱۴- «من افلح زکی» به عنوان مثال در مصرع: «بر جلوه‌گا والضحی

من أَفْلَحَ زَكِيَّ» اشاره است به «قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَاها» هر که خود

از گناه بیالاید به یقین رستگار خواهد شد. سوره الشمس آیه ۹

۱۵- وَاللَّيْلِ يَغْشَى به عنوان مثال در مصراع: وَاللَّيْلِ يَغْشَى بگذران کن

شمس حق بر ما جلی.

اشاره است به آیه «وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى» و به شب وقتی که عالم را

در پرده سیاهی کشد - سورة الشمس آیه ۴

۱۶- اِزْجِعْ اِلٰی رَبِّكَ - به سوی پروردگارت برگرد - به عنوان مثال در
مصرع: اِزْجِعْ اِلٰی رَبِّكَ به گوش جان شنیدم. بخشی از آیه ۵۰
سوره یوسف.

۱۷- «هَلْ اَتٰی» به عنوان مثال در بیت: هم «هل اتی» هم «انما...»

یکباره از هر گوشه‌ای پیچید و شد نوری عجب

برقی به جا زد یا علی

اشاره است به آیه «هَلْ اَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ» - آیا خبر قیامت بر

تو رسید» - سورة مبارکه غاشیه آیه ۱

۱۸- «والفجر» - سوگند به درخشش اول صبح سوره مبارکه فجر

آیه ۱